

داستان: نیمه، شیطانی

نویسندگان: نارسیس و

شاهین. س

فصل اول: تولدی، در پناه تولد

دختر جوان در حالی که شکم برآمده اش را نوازش می کرد، بدن ضعیف و بیمارش را در طول خیابان می کشید. خیابانی که در آن راه می رفت مثل اکثر خیابانهای که در قلب لندن واقع بود شلوغ و پر ازدحام بود. با این حال حتی یک نفر هم به او که درد شدیدی را تحمل می کرد نگاه نمی انداخت. لباسهای کثیف و پاره پوره اش، و مدت زیادی حمام نکردن تمام زیبایی او را ضایع کرده بود، و مردم در حالی که دماغ خود را بین دو انگشتشان نگه می داشتند به سرعت از او فاصله می گرفتند. در کوچه ای تنگ و باریک که بین دو ردیف از ساختمانهای بلند قرار داشت روی زمین ولو شد. به قدری به بوی بد تن خود عادت کرده بود که دیگر بوی آشغالهایی که دور و بر او را فرا گرفته بود توجهی نداشت. چند زن در حالی که نگاهی تحقیر آمیز به او می انداختند به سرعت دور شدند. بدبختی های او از حدود نه ماه پیش شروع شده بود. زمانی که ماریای هفده ساله که بر خلاف الان موهای مشکیش کاملاً تمیز و مرتب بود از خانه فرار کرده بود. البته او می خواست تنها آن شب را به مهمانی ای که در خانه دوستش برگزار می شد برود و قبل از صبح باز گردد. قبلاً نیز چند بار اینکار را کرده بود، اما آن روز همه چیز بد پیش رفته بود...

به آرامی در خانه را بست و به خود برای اجرای کامل نقشه اش تبریک گفت. لباسهای خود را بار دیگر چک کرد و لبخندی پیروز مندانه زد. با هیجان به سمت خانه دوستش که تنها چند کوچه با خانه خودشان فاصله داشت راه افتاد و مسیر کوتاهی را انتخاب کرد که از میان پارک نزدیک خانه شان می گذشت. درختان کشیده تر و بلندتر از همیشه به نظر می رسیدند و گردش باد در بین شاخه های خالیشان باعث می شد که ماریا اینطور تصور کند که آنها زنده هستند و روحی شیطانی در آنها حلول کرده است. قرص ماه کامل بود و ماریا به یاد کتابهای مصور برادرش افتاد که بعضی از آنها درباره گرگینه ها صحبت کرده بودند و این یادآوری باعث شد که با شنیدن صدای ناله و زوزه سگی در آن اطراف چند اینچی به هوا بپرد. بعد از این اتفاق صدای خنده های ناجوری به گوشش رسید و برای اولین بار ترس را به طور کامل و انکار ناپذیری در آن شب تجربه کرد. چندین تن از جوانهای شرور محله در حالی که دستانشان را روی آتشی که درون سطلی فلزی بر پا کرده بودند گرم می کردند. همه آنها به طور قطع تا خرخره نوشیده و مست مست بودند. ماریا به قدری در اوهام و

تخیلات خود غرق شده بود که متوجه وجود آنها نشده بود و اکنون تنها یک متر با آنها فاصله داشت. ناخودآگاه چرخید که فرار کند اما یکی از آن جوانها که عکس العمل او هشیارش کرده بود به سرعت دستش را گرفت و او را متوقف کرد. سپس در حالی که چشمان چپ شده و شیطانیش او را برانداز می کرد او را نزدیک خود کشید. ماریا شروع به فریاد زدن کرد اما خودش هم می دانست که اکنون در وسط پارک قرار دارد و صدایش که از روی ترس ضعیفتر از مواقع عادی بود کسی را با خبر نخواهد کرد. وقتی که او به فریاد کشیدن ادامه داد یک از جوانها مشتی را روانه صورتش کرد که باعث شد از حال برود. چشمانش سیاهی می رفت و به زحمت هشیار مانده بود اما مشت دیگری باعث شد از حال برود. بعد از مدتی که برایش تنها چند ثانیه گذشت احساس می کرد که لباسهایش دیگر بدنش را پوشش نمی دهند زیرا سرما اکنون بدنش را می لرزاند. همین که چشمانش را باز کرد یکی از آنها را روی خود دید، کمی دست و پا زد تا او را از خود دور کند، و جوان که مقاومت او را دیده بود تلو تلو خوران از جا بلند شد و کمر بند سنگینش را از روی زمین برداشت و شروع به کتک زدن او کرد. او را به جایی منتقل کرده بودند که درختهای فراوانش مانع از دید می شد. بعد از کتک فراوانی که خورده بود دیگر قدرت مقاومت کردن را از دست داده بود.

قطره های اشکی که از روی گونه اش جاری شده بود با کثافات روی صورتش در هم آمیخت و مانند مرکبی سیاه بر روی زمین چکید. حتی فردای آن روز هم کسی متوجه او نشده بود و او با بدن مصدوم و آسیب دیده اش روی زمین مانده بود. اما بالاخره دو روز بعد از آن اتفاق چند بی خانمان او را پیدا کرده، و به خاطر صورت آسیب دیده اش متوجه هویت او نشده و او را به خانواده اش تحویل نداده بودند. اما او را نزد زنی فقیر که خیلی وقتها بی خانمانهای مونت را در خانه کوچک و خرابش می پذیرفت برده بودند. آنها می ترسیدند او را نزد پلیس ببرند زیرا گمان می کردند ممکن است به دردرس بیافتد. اما پگیه پیر به خوبی از او مراقبت کرده بود و او بعد از پنج، شش ماه به شرایط نسبتاً عادی باز گشته بود. هر چند که اکنون شکمش کمی برآمده شده بود و مجبور بود آن هدیه شیطانی را یدک بکشد. حافظه اش درست کار نمی کرد و دقیقاً نمی دانست برایش چه اتفاقی افتاده اما با کمک پگی و دیگر دوستان فقیرش توانسته بود خانه و خانواده اش را پیدا کند. کمی از آنها دور مانده بود تا بفهمد چه اتفاقی برایش افتاده و کم کم همه چیز را به خاطر آورده بود. خاطراتش به قدری نفرت انگیز بود که می خواست بچه را بکشد ولی پگی مانعش شده بود. او با

مهربانی گفته بود که ماریا بعدها به شدت احساس تاسف خواهد کرد زیرا خود او نیز چنین چیزی را تجربه کرده است. و ماریا بعد از چند روز فکر کردن متوجه شده بود که او حق دارد، آن بچه نفرت انگیزترین و دوست داشتنی ترین چیزی بود که او در تمام زندگی بدست آورده بود. تکان خوردنها و لگد زدنهایش باعث می شد که نا خود آگاه شور و شوقی غیر عادی به او دست دهد. وقتی خود را آماده یافت سراغ پدر و مادرش رفته بود، اما او ضربه و دردی فراتر از دردی که به خاطر آن جوانان تجربه کرده بود را تجربه کرد.

ماریا پیکر نحیف پگی را در آغوش کشیده و بوسه ای محبت آمیز بر روی گونه اش زد. سپس سایر دوستانش را در آغوش کشید و با آنها خداحافظی کرد. هلن که صورت گرد و چاقش مملو از اشک بود پرسید: مطمئنی که نمی خوای ما باهات بیایم؟

_ آره، بهتره همینجا وداعمون رو بکنیم... البته این جدایی همیشگی نیست، من باز هم به شماها سر می زنم...

سپس لبخندی به آنها زد و از خانه خارج شد، نفسی عمیق کشید و برای آنکه زودتر به خانه شان برسد با پولی که پگی به او غرض داده بود ماشینی کرایه کرد و از راننده تاکسی خواست که سریع حرکت کند. او مدتها دیدار با خانواده اش را به تاخیر انداخته بود اما اکنون کاملاً بی صبر و کم تحمل بود. نمی دانست واکنش آنها چطور خواهد بود، احتمالاً مادرش چندین ساعت گریه می کرد و پدرش هاج و واج به او زل می زد، برادرش هم همیشه وقتی خوشحال می شد به سراغ بازیهای کامپیوتریش می رفت و هیجانش را آنجا خالی می کرد. لبخندی زد و به بیرون و مناظر اطراف نگاهی انداخت. و وقتی ماشین در مقابل منزلشان ایستاد هیجانزده پول را به راننده داد و با چشم رفتن او را دنبال کرد. صدای تپش قلبش را به خوبی می شنید و نمی توانست هیجانش را کنترل کند. قبل از آنکه درب خانه را به صدا درآورد صدای خنده چند جوان در سر کوچه او را به خود آورد. دیوید دوست پسر و عشق ماریا در حالی که با سایر دوستانشان وارد کوچه شد به زور بهترین دوست ماریا، جولیا را به خود چسباند و در همان حال نگهش داشت. ماریا می خواست با شادی فریاد بزند و آنها را صدا کند اما دیوید عاشقانه لبان جولیا را بوسید و او نیز جوابش را داد. یکی دیگر از پسرها پس کله دوستش زد و گفت: نزدیک خونه ماریاییم، کمی احترام به روح اون هم بد نیست...

دیوید به او لبخندی زد و گفت: حتی اگر روح ماریا هم اینجا بود
اعتراف می کرد که جولیا خیلی هیجان آور آدم رو بوس می کنه و
مقاومت امکان نداره...

جولیا گناه کارانه گفت: تو خیلی پستی...

اما بلافاصله خندید. ماریا قبل از آنکه متوجه او شوند خود را
پشت بوته گلی پنهان کرد و اجازه داد که از آنجا بگذرند. قلبش
شکسته بود و احساس سر خوردگی می کرد، در حالی که
اشکهایش از چشمانش جاری بود خود را به در رساند و چند بار
به در کوفت. بعد از لحظاتی برادرش با صورتی گرفته در را باز
کرد، و با دیدن او فریادی از شگفتی زد. به دلیل نامعلومی به هیچ
وجه خوشحال نبود، بیشتر ترسیده و کمی خشمگین به نظر می
رسید. پدرش در حالی که معلوم بود مدت زیادی است که ریشه‌های
کم پشتش را اصلاح نکرده، خود را به طبقه پایین رساند. وقتی
ماریا را دید روی پله ها لیز خورد و قلبش را چنگ زد. ماریا که
با شگفتی به آنها نگاه می کرد و انتظار خوش آمد گویی گرمتری
را داشت با تعجب به برادرش نگاه کرد و او که ناگهان با نفرت
صورتش را در هم کشیده بود تکی جلوی او انداخت و از کنار

پدرش گذشت و به طبقه بالا رفت. پدرش در حالی که هنوز گیج و حیران بود از جایش بلند شد و خلاف جهت برادرش حرکت کرد و به سمت او آمد. ماریا که نگران و آشفته تر از قبل بود پرسید: شما چتون شده؟ من می تونم توضیح بدم...

او جمله آخر را در حالی بعد از سوالش گفت که اشک با شدت بسیار زیادی روی گونه اش جاری شده بود و بغض گلایش را گرفته بود. پدرش که صورتش بی احساس شده بود سر تا پای او را برانداز کرد و به طور ناگهانی چنان کشیده محکمی به او زد که او روی زمین افتاد، باناباوری صورتش را گرفته بود و نمی توانست از اشک ریختن جلو گیری کند. پدرش در حالی که با خشمی غیر طبیعی اشک می ریخت گفت: مادرت کجاست؟ اون خود کشی کرد، وقتی که یک ماه قبل جسد دختری که سوخته بود رو به عنوان جسد تو به ما نشون دادن...

ماریا دهانش را پوشاند، شوک حاصل از حرف پدرش به قدری بود که اشک ریختن را فراموش کرده بود. پدرش بی رحمانه گفت: دلیل و حرفات برام مهم نیست، هر چی که می خواد باشه، گورت رو گم کن...

ماریا به طور ناگهانی پاهای پدرش را چسبید و گفت: خواهش می کنم پدر، من... من متاسفم، من تعصیری...

اما پدرش با لگدی او را از خانه بیرون انداخته و در را به رویش بسته بود.

برای اولین بار در میان آن زباله ها حق هقی صدا دار و سوزناک کرد. بعد از آن مانند دیوانه ها به هر جایی می رفت و اکثراً غذاهای اضافی ای را که از رستورانها به سطل آشغال انداخته می شد را می خورد. میلی برای برگشتن نزد پگی نداشت، هرچند که می دانست او را با آغوشی باز می پذیرد. دلش می خواست بمیرد و تنها چیزی که باعث می شد آنرا به تاخیر بیندازد وجود بچه درون شکمش بود. شاید بهتر بود او را نیز با خود می کشت و اجازه می داد که او زندگی سختی را تجربه نکند، اما دل انجام اینکار را نداشت. زمان زیادی تا وضع حملش باقی نمانده بود و با این تصور دردی فراتر از تصور او را فرا گرفت. ناخودآگاه فریاد می زد و فریادهای دردمندش بالاخره رهگذرها را متوجه او کرد.

وجود افرادی را در دور خود احساس می کرد، زنی مسن گفت:
درد زایمان داره، باید برسونیمش بیمارستان...

مردی که او را بلند می کرد تا سوار اتومبیلش کند جواب داد:
ترجیح می دم بگذارم جفتشون بمیرن، مطمئن مادری خراب و
بچه ای حرام زادست...

عده ای موافقت کردن و عده ای مخالفت، اضهار عقیده آنها به آن
شکل حتی در آن وضعیت هم آزارش می داد و قلبش را به درد
می آورد. مرد ادامه داد: با این حال زن منم بارداره...

کمی خسته شده بود و نفسش گرفته بود، با زحمت دنباله سخنانش
را گرفت و گفت: شگون نداره ولش کنیم...

ماریا را روی صندلیه نرم اتومبیلش گذاشت و براه افتاد.
کوچکترین تکان اتومبیل برایش غیر قابل تحمل بود و وقتی که
یک ربع بعد آنها در مقابل بیمارستانی توقف کردن فکر می کرد
ساعتها در راه بوده اند. مرد، پرستارانی را خبر کرد و او را به
آنها سپرد و گفت: تا همینجا هم که آوردم کلی از کارام عقب
افتادم، بقیش با خودتون...

نگهبان درب بیمارستان کخالفی نکرد تنها از او کارت شناسایی، آدرس و شماره تلفن گرفت و اجازه داد که برود. وقتی او را روی تخت گذاشتند و به راه افتادند یکی از پرستارها با مهربانی سرش را نوازش کرد و گفت: نترس عزیزم، حالت خوب می شه، هم تو هم این کوچولو...

بعد از مدتها او اولین کسی بود که با او مهربانانه حرف زده بود و این کمی به او آرامش داد. یکی از دکترها او را بررسی کرد و فریاد زد: اتاق جراحی رو آماده کنید، بچه چرخیده... سپس رو به یکی از پرستارها آرام گفت: زایمان سختیه، غیر ممکنه جفتشون با هم زنده بمونن... شاید به یک معجزه نیاز باشه که حتی یکیشون زنده بمونه...

ماریا حرفهای او را می شنید و برایش مهم نبود که بمیرد یا زنده بماند، امیدوار بود که بچه نجات پیدا کند. خیلی زود او را به اتاق جراحی بردند و دارویی را به او تزریق کردند و او از حال رفت.

با بدنی برهنه روی زمین بود و دیگر احساس درد نداشت. وقتی بلند شد خود را در فضایی مه آلود دید، نمی دانست درون سالی بزرگ است یا در فضای باز اما احساس خوبی داشت. می دانست که دوباره همان دختر خوش قیافه و بی نقص شده است. همین که به لباسهایی که در آن روز نحس برای مهمانی پوشیده بود فکر کرد، همان لباسها بر روی تنش ظاهر شد. آنجا جادویی بود. در پشت سرش تاریکی و در مقابلش راهی نورانی قرار داشت و ماریا می دانست که او اجازه عبور از راه پستی را ندارد و فقط می تواند به جلو برود. به طور ناگهانی متوجه سر و صداهایی در اطراف خود شد. وقتی صدا را دنبال کرد طفلی تازه به دنیا آمده را دید که به آرامی از خود صدا در می آورد. بدون آنکه کسی به او چیزی بگوید همه چیز برایش مشخص شد.

شاید او اجازه بازگشت نداشت، اما آن بچه باید بر می گشت. طفل را بغل کرد و به صورتش نگاه کرد، چشمان و موهای مشکی مانند او، و لبخندی دوست داشتنی. می خواست که به طرف لبه تاریک حرکت کند که صدای دیگری توجهش را جلب کرد. وقتی صدا را دنبال نمود و به تولید کننده صدا رسید لحظه ای از ترس از جا پرید. طفلی دیگر بر روی زمین بود که تفاوت های زیادی با نوزاد انسان داشت. جسه و اندازه اندامش مانند نوزاد انسان بود

اما پوست بدنش به قدری قرمز بود که به نظر می رسید او را سرخ کرده باشند، اثری از دماغ بر روی صورتش نبود و دهانش مانند شکافی بود که با چاقو بر روی صورتش بوجود آمده باشد و لبی نداشت. و وقتی از درد ذجه می زد برای لحظه ای چشمانش را گشود و ماریا توانست چشمان قرمزش را ببیند که مانند گربه مردمکی عمودی داشت. با دیدن چشمان او به سرعت پشتش را به او کرد و دوباره به سمت تاریکی حرکت کرد، اما صدای ذجه دیگری از طرف نوزاد به نظر نارس قلبش را به درد آورد. او هرگز به سونوگرافی نرفته بود و نمی دانست که دوقلو باردار است، هیچ مادری نمی توانست کودکش را هر چند ناقص و به نظر شیطانی در آن حال رها کند. اگر او ناقص بود می مرد و دیگر به این اتاق، سالن یا فضا که ماریا آنرا اتاق انتظار می دانست نمی آمد. عذاب نمی کشید و اگر هم زنده می ماند او کار درست را انجام داده بود. با بی پروایی نوزاد را از روی زمین برداشت و به چندشش توجه نکرد. خود را به لبه تاریک رساند و نوزادان را به نرمی رها کرد و همانطور که می دانست آنها به زمین نخوردند. وقتی آنها از او دور می شدند باز هم چشمانش نمناک شد، اما اینبار اشک شوق می ریخت.

تکه روح ناقص و شیطانی بعد از سالها از عذاب راحت شده بود و قدرت تفکرش را بدست آورده بود. می دانست که او به این دنیا تعلق ندارد و فوراً به همانجا باز می گردد، تا برای ابد، سرگردان باقی بماند. ولی وقتی وجود روحی کامل را که متعلق به نوزادی بود، در کنار خود حس کرد تصمیمش را گرفت، و قبل از آنکه دیر شود آنرا اجراء نمود، حتی از کارش مطمئن هم نبود. تکه روح ناقص به درون کودک نفوذ کرد و با روح او پیوند خورد و یکی شد. اکنون هر دوی آنها یکی بودند و دیگر تکه روح ناقص وجود نداشت. تمام خاطرات و تجربه های روح ناقص از بین رفته بود و کودک منتظر بود تا زندگیه سرشار از حادثه خود را شروع کند، در حالی که حامل خصوصیتی از روح ناقص بود.

فصل دوم: مرد غول پیکر

یتیم خانه بولد در یکی از فقیر نشین ترین مناطق لندن و شاید بشود گفت، کل انگلستان واقع بود. بچه هایی که تحت حمایت این موسسه قرار داشتند از کوچکترین امکاناتی بهرمنند نبودند، و گویی حتی خیرین هم علاقه ای برای کمک به این یتیم خانه نداشتند. مدیریت آن مکان بر عهده زنی بی نهایت جدی، کاردان و قابل اعتماد به اسم رزماری واتسون بود که علی رقم تمامی مشکلات، همیشه به نحوی همه چیز را درست می کرد. خیلی از وقتها کارکنان یتیم خانه برای حل مشکلات خانوادگیشان نیز از رزماری کمک طلب می کردند و او همیشه راه حلی برای حل مشکل داشت. در طی بیست سال تقریباً هیچ کس نتوانسته بود در یتیم خانه او مشکل آفرین شود و قصر در برود. اما یکی از یتیمان از این قاعده مستثنی بود، در شش سال اول زندگیش علی رقم آنکه کم سر و صدا تر، و گوشه گیرتر از سایر همسالانش بود اما با کسی کاری نداشت. ولی از او اسط سال هفتم زندگیش به بعد تا همان روز که تنها چند روز به تولد یازده سالگیش باقی مانده بود همیشه اتفاقاتی مرموز و شوم روی می داد. یکبار یکی از بچه های پانزده ساله و گردن کلفت که او خبر شرارتهايش را شنیده بود و منتظر بود که درس خوبی به او دهد به طور ناگهانی دچار

دل درد شد. وقتی او را به بیمارستان بردند دکترها با شگفتی گفتند که در درون شکم آن پسر ماری کوچک قرار دارد که شکم او را گاز می گیرد. وقتی مار را با عمل جراحی خارج کردند هیچ کس هیچ نظری در مورد آنکه آن پسر چطور به آن روز افتاده نداشت. اما رزماری حدسهایی می زد، هر چند عقاید او کاملاً بی معنی، و بی پایه و اساس بودند اما وی تمام اینها را زیر سر پسر بچه کوچک و بی نهایت خوش قیافه ای می دانست که هیچ وقت به سایرین نزدیک نمی شد، هیچ وقت دوستی نداشت و هیچ وقت هم در بین همسالانش محبوب نبود. یکی از علل بی علاقه دیگره سایر کودکان به او بدون شک به سبب غیر اجتماعی بودن او بود. رزماری یادش نمی آمد که او از دوران کودکی هرگز بیش تر از چند جمله کوتاه را در هر دیدارشان بیان کرده باشد، آن هم بر خلاف اکثر بچه ها که در آن سن و سال اعصاب هر کسی را خورد می کردند. اما گوشه گیر بودن او به خودیه خود بد نبود. چیزی که باعث می شد دیگر بچه ها از او دوری کنند این واقعیت بود که او در هنگام عصبانیت می توانست واقعا ترسناک باشد، و همیشه سر کسانی که او را می آزرندند بلاهای عجیب و وحشت آوری می آمد. مثلاً چند روز قبل از ظهور آن مار در شکم آن پسر او «ادوارد جیسون» را به بدترین وجه ممکن کتک زده بود زیرا تا آنجا که بچه ها بعداً اقرار کرده بودند، ادوارد در مقابل

شاخ و شانه کشیدنهای تاثیر گذار پسر، تنها پوزخندی مودیانانه زده بوده است که برای روحیه مغرور قلدر یتیم خانه بد بوده. حتی مدتی قبل از آن هم سارا پیترسون که معمولاً سر به سر همه می گذاشت برای شوخی ادوارد را انتخاب کرده بود و عقربی را که در حیات یتیم خانه پیدا کرده بود را در لباسهای ادوارد انداخته بود. از آنجا که ادوارد هیچ سر و صدایی راه نیانداخته بود مسئولین این را زمانی فهمیدند که سارا هر شب کابوس عقرب می دید و به شدت عقیده داشت که آنها زیر سر ادوارد است. با آنکه همه مسئولین به او اطمینان دادند که ادوارد بی تقصیر است و او مقصر بوده که می خواسته ادوارد را به آن شکل بترساند، اما در خفا همه اتفاق نظر داشتند که این مسئله کاملاً به ادوارد مربوط است. او در ظاهر خوش قیافه، مظلوم و ساکت بود، اما در ورای آن چهره مظلوم و می شود گفت دوست داشتی هیولایی مخوف لانه کرده بود، هیولایی که حتی رزماری هم باتمام شجاعت و جدیتش از آن می ترسید. نگاه ادوارد جیسون در تن رسوخ می کرد و چهار ستون بدن را می لرزاند، وقتی سایه اش روی کسی می افتاد آن فرد به طور ناگهانی احساس می کرد که در بین دیوارهایی فولادی و عظیم گیر افتاده است و از همه طرف به او فشار می آید و گاهی اوقات، تنها هنگامی که از زندگیه

نکبت بارش به تتگ می آمد، چشمانش را حاله ای از رنگ قرمز فرا می گرفت که پر از شرارت بود.

رزماری تلاش زیادی کرده بود که او را به نحوی گیر بیاندازد تا بتواند از شرش راحت شود، اما نه مدرکی داشت و نه حرف عاقلانه ای که بتواند چیزی را به او نسبت دهد. تلاش زیادی کرده بود تا او را به جای دیگری منتقل کند زیرا آن پسر هوش فوق العاده و شاید بشود گفت بی نظیری داشت که رزماری قبلا در کسی ندیده بود، با این حال مقامات عالی رتبه گفته بودند که نمی توانند او را به مدرسه ای شبانه روزی و پر هزینه بفرستند و رزماری باز هم نتوانسته بود از دست او خلاص شود.

اما این بار شانس به او روی آورده بود. با لبخند پرونده او را باز کرد و مشغول جست و جو درون آن شد تا شاید بتواند اطلاعاتی درباره آن پسر دستگیرش شود، اما خودش هم می دانست که کارش بی معنی است. به قدری پرونده او را خوانده بود که همه را در ذهن داشت اما با این حال باز هم پرونده را نگاهی انداخت. مادرش در سنی پایین او را باردار و بدنیا آورده بود، همزمان با بدنیا آمدن او مرده بود و هیچ وقت کسی نتوانسته بود بفهمد که آن پسر خانواده ای دارد یا نه. مادرش حتی فرصت نکرده بود که

اسمی برای فرزندش بگذارد به همین جهت اسم کوچک رئیس بیمارستان و نام خانوادگیه پرستاری که از او مراقبت می کرد را روی او گذاشته بودند «ادوارد جیسون» و بعد او را به یتیم خانه ای که رزماری مسئول آن بود سپردند و بعد از آن او در همانجا زندگی کرده بود. بقیه برگه های پرونده را خود رزماری بعدها اضافه کرده بود و دیگر لازم نمی دید که آنها را مرور کند. دستش را درون کشویش برد و نامه سنگینی را که پاکتش به نظر از پوست بود را برداشت و ورقی را از درون آن خارج کرد که همجنس پاکتش بود. نویسنده با خط خوبی نوشته بود:

با سلام خدمت خانم واتسون، مدیر محترم یتیم خانه بولد نظر به اینکه مدرسه ما هر ساله دانش آموزانی را برای تعلیم و تربیت فرا می خواند که نامشان در آن ثبت شده، امیدوارم شما محبت کنید و اجازه تحصیل آقای ادوارد جیسون را، که تواناییهای لازم برای تحصیل در مدرسه ما را دارد بدهید. به همین جهت روز سی ام ژوئیه یکی از کارکنان مدرسه به نام روبیوس هاگرید برای دادن مدارک مربوطه به شما، و صحبت با آقای جیسون درباره قوانین و کمک برای تهیه وسایل مورد نیاز ایشان به آنجا خواهند آمد.

ارادتمند شما، مدیر مدرسه هاگوارتز

مینروا مک گوناگل

رزماری نامه را درکشو گذاشت و لبخندی شیرین زد. او مدارک را چک می کرد اما با کمال میل اجازه رفتن او را می داد. اگر مدرسه شبانه روزی هم بود برای تعطیلات تابستانی به آنجا باز می گشت اما چه اهمیتی داشت، سه ماه در برابر دوازده ماه هیچ بود، البته رزماری خودش هم می دانست که درباره ادوارد بیش از اندازه حساس است اما نمی توانست احساس شومی که با وجود او داشت را نادیده بگیرد. شاید درخواست می کرد که تعطیلات تابستانی هم همانجا بماند، یعنی ممکن بود؟

کسی به درب اتاقش ضربه زد و در حالی که سرش را داخل می آورد گفت: کسی به اسم روبیوس هاگرید اجازه ورود می خواد خانم...

به خوبی صدای هیجانزده دستیارش و قیافه شگفت زده اش را تشخیص داد و با تعجب گفت: باشه بگو بیاد تو، منتظرش بودم...

لحظاتی بعد در باز شد و مردی به زور خود را از آن رد کرد. قد وقواره مرد باعث شد رزماری در حالی که با دهانی باز به جایی

نزدیک سقف که سر مرد قرار داشت نگاه می کرد به صندلیه مقابلش اشاره کند. به محض اینکه مرد «و یا غول» روی آن نشست زیر بدن عضلانی و بزرگش خورد شد و مرد پخش زمین گردید. در شرایط عادی رزماری شاید به این صحنه می خندید اما بهت زدگیش به قدری زیاد بود که هیچ توجهی به این اتفاق و عذر خواهی کردنهای مرد نکرد و تنها با صدای او که نامش را فریاد زده بود به خود آمد. در حالی که صورتش قرمز شده بود ورقی را از دست مرد گرفت، و با دقت مشغول خواندن آن شد، تمام چیزهایی که او می خواست در برگه ذکر شده بود و این باعث شد که لبخندی بزند، غافل از اینکه برگه برای مرد کاملاً سفید است. برگه را درون پرونده جای داد و برای اولین بار از هیکل مرد مقابلش صرف نظر کرد و مشغول بررسیه صورت و لباسهای او شد. کتی زشت بر تن داشت و کرواتى ناجور زده بود، بوی تند ادکلنی از او می آمد که نفس کشیدن را سخت می کرد و رزماری در تعجب بود که او چطور تا الان دوام آورده است. صورتش پهن، خشن و پر از مو بود و چشمان سیاهش بر خلاف سایر اجزای صورتش مهربان و دوست داشتنی می نمود. به همین جهت به چشمانش زل زد و گفت: مدارکتون کامل و بی نقص بود آقای هاگرید، فکر کنم دوست داشته باشید با ادوارد صحبت کنید و نظر اون رو هم بدونید...

هاگرید نیز لبخندی زد و گفت: شما حق دارید، من باهاس با خود
ادوارد هم صحبت کنم، البته بعید می دونم دلش نخواد بیاد
هاگوارتز...

_ شما مختون از شنیدن تعداد کارهای معقولی که اون دوست
نداره انجام بده سوت می کشه، خواهش می کنم دنبالم بیاین...

راهروی کثیف و رنگ و رو رفته بیرون اتاقش را به سرعت
پیمودن و به پلکانی فکسنی رسیدند. وقتی رزماری قیافه مردد
هاگرید را دید با لبخندی تمسخر آمیز گفت: نمی شکنه، خواهش
می کنم دنبالم بیاین...

_ چرا اینجا تا این اندازه درب و داغونه؟

_ کمکهای مالیه زیادی به ما نمی شه، همین که می تونیم نیازهای
اولیه بچه ها رو فراهم کنیم باید شکر گذار باشیم...

و با جدیت رو به هاگرید گفت: مشخصه شما از مدرسه شبانه روزیه مجهز و پر در آمدی به اینجا آمدید... شاید سرمایه گذاران مدرسه دلشون بخواد به ما هم کمک کنن...

هاگرید به رزماری لبخندی اطمینان بخش زد و گفت: حتما این موضوع رو مطرح می کنم...

هر چند که در ذهن مرد غول پیکر یا هاگرید انواع متفاوتی از کمک شکل گرفته بود که شامل دادن وجه نقد نمی شد. بالاخره در مقابل در فکسنی ایستادند و رزماری به آن اشاره کرد و گفت: اتاقش اینجاست، یک لحظه اجازه بدید...

چند ضربه به در زد و سپس سرش را داخل برد و گفت: ادوارد، یک نفر می خواد ببیندت...

سپس به هاگرید گفت: می تونید برید داخل، امیدوارم تو راضی کردنش موفق باشید...

هاگرید بعد از اجازه مدیر یتیم خانه وارد اتاق شخصی شد که برای بردنش آمده بود. به محض ورود او را دید که با بی خیالی به بیرون پنجره زل زده است، وقتی هاگرید گلایش را صاف کرد بدون هیچ هیجانی بازگشت و قد و اندازه هاگرید هیچ احساسی در او بوجود نیاورد که این برای هاگرید عجیب بود. تا آن روز سابقه نداشت که کسی در برخورد اول با او این چنین بی تفاوت باشد و هاگرید آرزو کرد که همه اینچنین رفتار کنند. وقتی پسر با بی تفاوتی به او خیره ماند هاگرید شروع به صحبت کرد و گفت: من روبیوس هاگرید، کلید دار، نگهبان محوطه، و همچنین استاد درس جانور شناسیه مدرسه هاگوارتز هستم و به اینجا اومدم که از تو دعوت کنم که به مدرسه ما، که یک مدرسه شبانه روزیه بیای...

ادوارد کمی لبانش را جمع کرد، بی نهایت خوش قیافه بود، چشمانی سیاه و موهایی به همان رنگ که با حالتی برازنده شانه شده بود، بینیه قلمی و لبان و صورتی رنگ پریده... و با چنان جدیت و وقاری شروع به صحبت کرد که هاگرید ناخودآگاه احساس کرد او فردی عادی نیست، آن طور صحبت کردن اصلا به آن سن و سال نمی آمد. او با لحنی که کاملاً احساساتش را در اختیار داشت اما تن صدایی کودکانه گفت: یک مدرسه شبانه روزی هزینه زیادی داره و من هیچ پولی ندارم، در ضمن تا اونجا که می دونم خانم واتسون تلاش زیاد و بیهوده زیادی کرده تا

من رو به مدرسه ای شبانه روزی بفرسته تا بتونه از شرم راحت بشه، نمی تونم تصور کنم که ایشون اونقدر فداکار باشه که حاضر بشه پول مدرسه من رو پرداخت کنه...

هاگرید لبخندی مهربان زد و گفت: این موضوع به خانم واتسون ربطی نداره پسر، هاگوارتز برای کسانی که استعداد و قدرت مد نظر مدرسه رو دارا می باشند، شرایطی وضع کرده که بتونن بدون هیچ مشکلی در کلاسها شرکت کنند...

برای اولین بار قیافه پسر تغییر کرد و با لبخندی تمسخر آمیز گفت: و شما جادوگرید که متوجه استعدادهای من شدید؟ نکنه من هم جادوگرم؟ تا اونجا که من می دونم هیچ وقت تو هیچ امتحان ورودی ای شرکت نکردم...

هاگرید قهقهه خندید و گفت: حدست کاملاً درست بود پسر جون، من و تو جادگر هستیم و هاگوارتز مدرسه علوم و فنون جادوگریه که در تمام دنیا بی رقیبه...

برای دومین بار صورت پسر احساسی را منعکس کرد، لبخند از صورتش محو شد و ابروانش با شگفتی بالا رفت. البته او به

اندازه ای که هاگرید انتظار داشت تعجب نکرد، و به طور ناگهانی گفت: پس کارهایی که من می تونم انجام بدم جادوگریه؟

این حرف او هاگرید را متعجب کرد، هاگرید با علاقه پرسید: تو چه کاری می تونی انجام بدی؟

_ چند تا کاری می تونم انجام بدم، اما کارهای بزرگم معمولاً غیر ارادیه...

_ هاگوارتز یاد می ده که بتونی اون کارها و شاید حتی بشه گفت بزرگتر از اون کارهارو ارادی انجام بدی، اما تو چه کارهایی می تونی با ارادت انجام بدی؟

پسر به هاگرید زل زد، سپس با دستش به توپ پینگ پنگ کوچک و سبکی که روی زمین بود اشاره کرد و با حرکت دستش رو به بالا آنرا از زمین بلند کرد، هاگرید چلپ چلپ دست زد و ادوارد عرقی را که بر روی پیشانیاش نشسته بود را پاک نمود. سپس با لحنی مبارزه جویانه و بی مورد گفت: حالا نوبت تو، ثابت کن که جادوگری و دروغ نمی گی...

هاگرید خوشحال بود که مدیر گفته بود می تواند برای متقاعد کردن او از جادو استفاده کند بنابراین چوبی شصت سانتی متری را از جیبش در آورد و رو به در تکان داد، سپس آنرا رو به تخت بزرگ و سنگین ادوارد تکان داد و با گفتن کلماتی آنرا به راحتی روی هوا معلق نگه داشت. هیچ علامتی از خستگی روی صورتش نبود و کاملاً راحت به نظر می رسید. ادوارد سرش را کمی کج کرد و لبخندی زد، و به طور ناگهانی پرسید: من که پول ندارم چطوری می تونم وارد مدرسه بشم؟ باید امتحان ورودی ای چیزی بدم؟

هاگرید آرام تخت را سر جایش گذاشت و پاسخ داد: نه، هاگوارتز برای کسانی که قدرت مالی ندارند مقداری پول در نظر گرفته تا وسایلشون رو تهیه کنند، و از هیچ کس پولی برای ورود به مدرسه نمی گیره، هزینه های مدرسه توسط موسسین و وزارت سحر و جادو تامین می شه...

_ اگر وزارتتی به اسم وزارت سحر و جادو هست پس ما تحت سلطه همین دولت هستیم؟

هاگرید سری تکان داد و گفت: نه، نخست وزیر ماگنها در هر دوره تنها کسیه که از وجود ما آگاهه، ولی هیچ قدرت نفوذی تو وزارت ما نداره و ما زندگيه مستقل اما مخفی ای داریم...

صورت پسر ناگهان پر از نفرت شد و گفت: فکر می کنم از آدمهای عادی متفرم، جادوگرها به همنوعان خودشون کمک می کنن و قابل ستایش و احترام، ولی آدمهای عادی...

هاگرید برای اولین بار با لحنی جدی صحبت کرد و پاسخ داد: نفرت از ماگنها درست نیست، اونها هم مثل ما انسانن، و آدمهای خوب بسیار زیادی هم توشون پیدا می شه، همانطور که تو می فهمی همه جادوگرها خوب نیستن... بعضی از جادوگرها ممکنه سعی کنن تو رو تحت تاثیر بگذارند و عقاید شوم خودشون رو در ذهن تو پرورش بدن، عقاید غلطی مثل همون انزجار از ماگنها که تو خودتم داری و یا اصالت پرستی...

_ من درمورد اصالت پرستی چیزی نمی دونم آقای...

_ پرفسور هاگرید...

ادوارد به معنی فهمیدن سری تکان داد و ادامه داد: من چیزی راجع به اصالت پرستی نمی دونم، اما اگر اون هم به نظر من، به اندازه نفرت من از آدمهای عادی و یا به قول شما ماگنها درست باشه به اون معتقد خواهم شد...

این حرف او هاگرید را عصبانی کرد، اما خشمش خیلی زود فرو کش کرد. او تنها پسری بود که چهار روز دیگر یازده ساله می شد و به نظرش بچه بدی نمی آمد، عقاید غلط او مطمئناً به خاطر سالها زندگی کردن در یتیم خانه ای ماگلی به آن شکل بود و از طرف دیگر او صادق، رک و حقیقت بین بود و هاگرید یقین داشت که او اصلاح خواهد شد، هر چند که نمی توانست حرفهای او را از ذهنش دور و پاک کند. گلایش را صاف کرد و با لحنی که به اندازه قبل دوستانه نبود گفت: به هر حال من اومدم که برای تهیه وسایلت بهت کمک کنم، پس بهتره آماده بشی...

_ یعنی می تونم از اینجا خارج بشم؟

_ البته، من اجازترو از خانم واتسون گرفتم...

در کنار هم از ازدحام عظیم ماگله‌ها در تونل‌های مترو خارج شدند. با گذشتن از تعداد زیادی کوچه پس کوچه وارد خیابانی بزرگ شدند که انواع و اقسام فروشگاه‌ها در آن به چشم می‌خورد و ادوارد به طور ناگهانی توجهش به می‌کده‌ای جلب شد که مردم، بدون آنکه به آن نظری بیاندازند از کنارش عبور می‌کردند. هاگرید در تایید او گفت: می‌کده پاتیل در زدار، فقط جادوگرها اون رو می‌بینن و بقیه بدون توجه از کنارش عبور می‌کنن... هر چند که جادوگرها هم اگر ندونن که دنبال چی هستن به قدری محو فروشگاه‌های پر زرق و برق می‌شن که به اون توجه نمی‌کنن، تو چشمان تیز بینی داری ادوارد جیسون...

ادوارد که از دیدن در کهنه و بی‌ابهت پاتیل در زدار ناراحت شده بود گفت: ما باید وسایلمون رو از اینجا تهیه کنیم؟ حتما باید بعدش تو طویله تعلیم ببینیم...

هاگرید غرید: درباره هاگوارتز درست صحبت کن، و باید بگم که اون یک قلعه بزرگه و ما وسایلمونرو از این می‌کده تهیه نمی‌کنیم، از خیابانی که مخصوص جادوگرهاست و این می‌کده حکم در اون به دنیای ماگلهاست خرید می‌کنیم...

ادوارد که گویی خیالش راحت شده بود گفت: پس بهتره راه بیافتیم...

درون پاتیل در زدار هم مانند بیرونش جلوه زیادی نداشت و قابل توجه نبود. هاگرید برای صاحب مغازه سری تکان داد و گفت: باید یکی از دانش آموزان رو راهنمایی کنم الکس، فعلا نوشیدنی نمی خورم...

الکس با تعجب پرسید: مگه راهنماییه ماگله کار وزارتخونه نیست؟

_ چرا، اما شرایط این پسر کمی متفاوت بود...

گونه های بی رنگ ادوارد کمی سرخ شد اما هاگرید اشاره ای به یتیم خانه نکرد. وقتی وارد حیاط میکده شدند ادوارد با کمی اخم پرسید: ماگل زاده یعنی کسانی که پدر و مادرشون جادوگر نیستن؟

_ درسته، بعضی ها هم دو رگن، یعنی پدر یا مادرشون ماگل و یا ماگل زادن...

ادوارد با کنجکاوی گفت: پس اصیل زاده ها هم جد در جد جادوگر بودن...

_بله، ولی این اصلا چیز با اهمیتی نیست...

_این چیزیه که خودم بالاخره درست یا غلط بودنش رو می فهمم...

این خصوصیت ادوارد توجه هاگرید را جلب کرد، او هیچ چیز را بدون مدرک و یا تجربه خود نمی پذیرفت، و این رفتار او را هنگامی که از هاگرید خواست جادویی اجراء کند توجیه می کرد. هاگرید بالای سطل زباله را به دنبال آجری خاص بالا پایین کرد و با چوبش به آن ضربه ای زد که باعث شد باز شود. به ادوارد نگاه کرد که زیاد تعجب نکرده بود و فهمید که او آدم بی احساس یا بی تفاوتی نیست، بلکه بی نهات در پنهان کردن احساساتش ماهر است. با خود زمزمه کرد: یک روز چفت کننده بی نظیری می شه...

و به او اشاره کرد که به دنبالش برود. ادوارد با کنجکاو ی به مغازه ها نگاه می کرد و با کمک هاگرید وسایلش را تهیه می نمود. به خاطر آنکه پول زیادی در اختیارش نگذاشته بودند کتابها و ردهای دست دوم خرید اما به هاگرید اطمینان داد که برایش مهم نیست. هاگرید گفته بود که مهم تهیه یک چوب خوب است که ممکن است تا آخر عمر یار و همراه او باشد. بالاخره هاگرید او را در مقابل مغازه ای قدیمی نگه داشت و گفت: چوبدستی سازیه اولین دور، خیلی از جادوگرهای حال حاضر انگلستان چوبهاشون رو از پدر اون خریدن، اما او در ساخت چوب دستی، دست کمی از پدرش نداره که هیچی شاید بهتر هم باشه...

وقتی وارد مغازه شدند زنگ بالای در به صدا در آمد و مردی سی، سی و چند ساله پشت پیش خوان ظاهر شد، و با لحنی مودب گفت: هاگرید، حالت چطوره؟ مطمئنا چوبی رو که من بهت فروختم، خراب نکردی...

هاگرید لبخندی زد و گفت: نه دیوید، اومدیم تا برای این مرد جوان چوب تهیه کنیم...

دیوید لبخندی زد و گفت: بسیار خوب، بهتره دوست کوچکت این میلو رو به دست بگیره...

و وقتی قیافه متعجب هاگرید را دید با غرور گفت: اختراع خودمه، مشخصات تمام چوبهام رو داره بنابر این به سرعت تمام چوبهایی که ممکن مناسب مشتری باشرو سری می کنه و کار راحت می شه...

وقتی ادوارد میله را در دست گرفت، وزوزی را می شنید و لرزش آرام آن را حس می کرد و در کمتر از یک دقیقه مشخصات چهار چوب بر روی تخته ای که در دست دیوید اولین دور بود ظاهر شد و گفت: واووو... چه چوبای خوبی، مطمئن باش که جزء بهترین چوبهای مغازه من هستند...

سپس به پشت مغازه رفت و بعد از دقایقی با چهار چوب بازگشت. ادوارد یکی یکی آنها را بررسی می کرد و بالاخره هنگامی که آخرین چوب را در دست گرفت: جرقه هایی از آن خارج شد که باعث خوشحالی هر دو مرد شد. اولین دور چوب را از جیمز گرفت و در بسته ای گذاشت و گفت: چوب بی نهایت خوبیه، سی

و پنج سانتی متر طولش، از چوب درخت سرخ دار درست شده و
پر ققنوس به عنوان هستش به کار رفته...

ادوارد که کنجکاو شده بود پرسید: چوبدستی باید با صاحبش یکی
بشه؟

_ خوب بدون شک چوبه که صاحبش رو انتخاب می کنه...

_ و قدرت اونها فرق می کنه...

_ اگر در دست جادوگری ماهر بیافتن معمولاً نه، چون اون
جادوگر با هر چوبی می تونه هر کاری بکنه ولی، بدون شک یک
جادوگر قدرتمند صاحب چوبی قدرتمند می شه... به هر حال
بیشتر به صاحب چوب بستگی داره، ولی بی تاثیر هم نیست...

او جمله آخر را با تاکید خاصی گفت. بعد از آنکه از مغازه خارج
شدند هاگريد وسايل او را بدست گرفت و گفت: ممکنه که در یتیم
خونه برات مشکل بوجود بیاد بنابراین من خودم اینهارو به
هاگوارتز می برم، این هم بلیط قطارته که با اون به هاگوارتز
میای، البته برای وارد شدن به ایستگاه نه و سه چهارم باید از بین

نرده های بین سکوی نه و ده بگذری... نترس و به سرعت حرکت کن و اجازه نده که ماگله عبور کردندترو ببینن...

ادواراد سری تکان داد و پرسید: مدرسه کی باز می شه...

_ اول سپتامر، رو بلیط تاریخ حرکت نوشته شده، سعی کن به مدیرتون نشونش ندی چون ممکنه شک کنه...

و بعد از آنکه پول برای بازگشت به او داد و نحوه برگشتن را توضیح داد نفسی عمیق کشید و گفت: خدارو شکر که همه چیز رو گفتم، آخرین دفعه یادم رفته بود راجع به ایستگاه برای دانش آموزی که دنبالش رفته بودم چیزی بگم و اون حسابی گیج شده بود...

ادوارد لبخندی ضعیف زد و سری تکان داد و گفت: به هر حال از کمکت ممنونم...

سپس دست در دست مرد غول پیکر گذاشت و با او خداحافظی کرد.

فصل سوم: هاگوارتز

همه کسانی که در یتیم خانه بولد بودند موضوعی واحد برای صحبت داشتند. فردا روزی بود که ادوارد جیسون یتیم خانه را به مقصد مدرسه اش ترک می کرد. آنا بل دیمون رو به رزماری مسئول یتیم خانه گفت: بالاخره کاری که می خواستی رو کردی و برای اون بچه آینده ای روشن رو رقم زدی...

رزماری لبخندی شیرین زد و پاسخ داد: این نهایت آرزوی هر مادریه که بچش خوشبخت بشه، و بچه های این یتیم خانه هم، همه عین بچه های خودم می مونن...

او تا حدودی راست می گفت، برای او همه بچه های یتیم خانه حکم بچه هایش را داشتند، اما منهای ادوارد جیسون که برای رزماری همیشه مانند یک ترس نهفته بود. ترس از اینکه یکی از آن اتفاقات عجیبی که در هنگام حضور او رخ می دهد به وقوع بپیوندد و ابعاد وسیعی پیدا کند، و آنوقت رزماری به عنوان مسئول آنجا نمی توانست خود را ببخشد. ادوارد جیسون به آنجا تعلق نداشت و رزماری این را فهمیده بود. حتی آنا هم می دانست که

تلاش رزماری برای رفتن ادوارد از آنجا به خاطر این است که از دستش راحت شود. آنا هیچ وقت جیغهای وحشت زده سارا پیترسون در شبها را فراموش نمی کرد زیرا او سارا را بیشتر از بقیه بچه ها دوست داشت، خود او به مادر سارا کمک کرده بود که بچه اش را بدنیا بیاورد. آنا دوباره شروع به صحبت کردن کرد و پرسید: حالا که قراره از اینجا بره بهتر نیست براش یک مهمونیه خداحافظی بگیریم؟

_ نه... خودت که می دونی ادوارد چقدر گوشه گیر و خجالتیه؟ می دونم رسمه ولی اونکه برای همیشه نمی خواد از اینجا بره... آنا سری تکان داد و گفت: کاملاً حق با شماست، من دیگه زحمت رو کم می کنم... فردا می بینمتون...

رزماری نیز ایستاد و آنا را بدرقه کرد.

آنا با لبخندی بر لب از دفتر رزماری واتسون خارج شد، قیافه رزماری بشاشتر از آن بود که بشود او را مادری تصور کرد که بچه اش در حال ترک کردن او، برای مدتی طولانی است. خیلی آرام و با وقار به سمت دفترش رفت تا لباسهای مخصوص یتیم خانه را با لباسهای معمولش عوض کند و به خانه برگردد. به دو

سه تا از بچه ها که مشغول تمییز کردن راه پله ها بودند لبخندی زد و از کنار اتاقی خالی که درش نیمه باز بود عبور کرد. اما چیزی در داخل اتاق توجهش را جلب کرد. در را کاملاً باز کرد و ادوارد جیسون را در حالی دید که روی زمین ولو شده و چوبی کج و کوله ای را مانند اصلحه در دست گرفته است. کاملاً مشخص بود که غرق افکار خودش است و هر چند لحظه یک بار حرکتهای عجیبی به چوبش می داد. آنا در حالی که یکی از ابروهایش را با شگفتی بالا داده بود گلوش را صاف کرد و گفت: ادوارد، بهتره به اتاقت برگردی و استراحت کنی، فردا باید به مدرسه جدیدت بری...

ادوارد خیلی آرام نگاهش را به آنا دوخت، چهره اش به قدری بی احساس بود که گویی هنوز متوجه حضور آنا نشده است. آنا که گمان می کرد او هنوز در افکارش است به او نزدیک تر شد تا او را از آن حالت خارج کند اما ادوارد به طور ناگهانی چوبش را به سمت او گرفت و با لحنی بی نهایت خشن فریاد زد: بمیر...

این حرکت ادوارد باعث وحشتش شد. در حالی که قلبش را چنگ زده بود به سرعت از آنجا خارج شد و ادوارد جیسون را در حالی که هر هر می خندید تنها گذاشت. فقط هنگامی که به قدری کافی از

یتیم خانه دور شده بود که دیگر خطری تهدیدش نمی کرد فهمید که می توانسته به عنوان یکی از مسئولین یتیم خانه حق او را کف دستش بگذراد. اما به راهش ادامه داد و با خود گفت: فردا بالاخره شرش رو می کنه، پسره دیوونه...

شاید اگر بچه دیگری چنین کاری را کرده بود زیاد نمی ترسید، اما ادوارد بچه ای نبود که چنین شوخی هایی بکند و او واقعا غافلگیر شده بود. از طرف دیگر نحوه بیان آن کلمه توسط ادوارد سرشار از شرارت بود، نگاهی موزیانه و لحنی پر از نفرت و خشونت. آنا پیش از آن چنین ترسی را تجربه نکرده بود.

با برخورد اولین اشعه های خورشید بر روی پلکهای بسته چشمانش، که از لایه پرده های مندرس و سوراخ اتاقش وارد می شد، از خواب بیدار گردید. لحظاتی بر روی تختش بدون هیچ تکان یا مشغله فکری دراز کشید و به سقف خیره ماند. اما با به یاد آوردن این حقیقت که آن روز، روز اول ماه سپتامر است و او باید یتیم خانه را به قصد هاگوارتز ترک کند از جا جست. به سمت کمادش رفت و چند دست از لباسهای کهنه و وصله پینه دارش را

از بقیه جدا کرد و درون ساک کوچک و نخ نمایش انداخت. تازه آن زمان یادش آمد که در درون مترو پرفسور هاگرید گفته بود بچه ها درون قطار لباسهای مدرسه را می پوشند و با این حال هم او و هم هاگرید یادشان نمانده بود که لباسهای مدرسه ادوارد را از داخل چمدان مدرسه اش که هاگرید برده بود بردارند. آهی از سر تاسف و خشم کشید و تصمیم گرفت که بعدا به این مشکلش رسیدگی کند. به بلیطش نگاهی انداخت و متوجه شد که قطار راس ساعت یازده حرکت خواهد کرد، بنابراین تنها دو ساعت وقت داشت که خود را قبل از ساعت یازده به ایستگاه برساند و همان هنگام متوجه دومین مشکلش شد. هاگرید نحوه رسیدن او به ایستگاه را توضیح نداده بود و پولی هم نداشت. کمی سرش را کج کرد و مشغول فکر کردن شد، به هر حال مشکل غیر قابل حلی نبود. مطمئن بود که خانم واتسون با کمال میل به او کمک خواهد کرد که به ایستگاه کینزکراس برسد. خانم واتسون نیز مثل بقیه ساکنان بولد از او منتظر بود، و ادوارد نیز متقابلا از آنها بدش می آمد. همیشه دلش می خواست یک جوری تلافیه بی محبتی های آنها را بکند و ناخودآگاه یاد کاری که دیروز با خانم دیمون کرده بود افتاد و دوباره لبخندی شیرین بر لبش شکل گرفت. ساکش را روی دوشش انداخت و از اتاقش خارج شد. از کنار هر کسی که عبور می کرد صدای پیچ پیچ او با بغل دستیش را می شنید و این

احساس تنفرش را افزایش می داد. وقتی به دفتر رزماری واتسون رسید نفسی عمیق کشید و چند ضربه به در زد که با دعوت رزماری واتسون به داخل اتاق همراه شد. وقتی ادوارد وارد شد با لبخندی مهربان که برای ادوارد اهمیتی نداشت از جایش بلند شد و گفت: خوب پس، بالاخره داری می ری... ساعت چند حرکت می کنی؟

_ مشکلم همینه خانم واتسون، نمی دونم چطور قبل از ساعت یازده خودم رو به ایستگاه کینز کراس برسونم...

_ این که مشکلی نیست عزیزم، بعد از اینکه یک صبحانه مفصل برای خداحافظی خوردی خودم می رسونمت...

ادوارد که چنین چیزی را پیش بینی کرده بود لبخندی تلخ زد. بعد از نیم ساعت که صبحانه ای کامل و بی سابقه خورد بر روی صندلیه عقب ماشین زهوار در رفته خانم واتسون نشست و به سمت آینده نامعلومش حرکت کرد. آدمهایی که از کنارشان عبور می کرد دور و گنگ به نظر می رسیدند، متعلق به دنیایی دیگر و ادوارد نمی توانست خود را از آنها و مثل آنها بداند. حتی حرفهای رزماری هم که از وقتی یتیم خانه را ترک کرده بودند یک ریز

حرف زده بود برایش بی معنی و پوچ می نمود. بالاخره راس ساعت ده و نیم توانستند خود را به ایستگاه برسانند و از ترافیک و عبور مرورهای سر سام آور شهری خلاص شوند. خانم واتسون او را بر انداز کرد و گفت: امیدوارم موفق باشی...

با آنکه زیاد از ادوارد خوشش نمی آمد اما این را صادقانه گفته بود، زیرا علی رقم آنکه ادوارد همیشه برایش یک مشکل بود اما تحت نظارت او بزرگ شده بود و رزماری نمی توانست در اعماق قلبش برای او آروزی موفقیت نکند. ادوارد نیز برای اولین بار لبخندی حقیقی به او زد و پاسخ داد: متشکرم، به هر حال تابستون می بینمتون...

_ کاملاً درسته، اما خوب شاید بگذارند که تابستون هم اونجا بمونی...

این حرف او باعث شد که ادوارد کمی هیجانزده شود و بگوید: آره ممکنه، و اگر شد و من دیگه ندیدمتون می خوام بدونید که به خاطر زحماتی که برای من کشیدید متشکرم...

حالا که تا این اندازه به دوره ای جدید از زندگیش نزدیک شده بود نمی توانست احساساتش را کنترل کند و خود را آروم جلوه دهد. رزماری دستش را بلند کرد و با ادوارد دست داد و به طور ناگهانی با دست دیگرش سر او را کمی نوازش کرد و به سرعت از آنجا دور شد.

حالا که خانم واتسون رفته بود می توانست با خیال راحت به دنبال سکوهای نه و ده بگردد. به سمت یکی از مسئولین ایستگاه رفت و با کمک او سکوهای مورد نظرش را پیدا کرد. وقتی به نرده های مورد نظر نگاه کرد به طور ناگهانی عده ای از آن عبور کردند و ناپدید شدند. کمی با تردید به دور و برش نگاه کرد و وقتی دید کسی متوجه نشده به سمت آن رفت. دوباره به دور و برش نگاه کرد و به طور غیر منتظره ای خود را روی نرده ها ول کرد، اما نرده ها او را نگه نداشتند و محکم به زمین خورد، برای آنکه یک وقت زیر چرخه چرخدستی هایی که وسایل بقیه کسانی را که از دروازه عبور می کنند گیر نکند، به سرعت از جا جست و لحظه ای بعد خانواده ای پنج نفره به ترتیب وارد شدند. ابتدا پسری وارد شد که نگاهش مملو از خود پسندی بود، و پشت سر او باقیه

اعضاء خانواده اش وارد شدند. مرد خانواده قد بلند و لاغر بود و موهای سیاه درهمی داشت، و از پشت عینک دایره ای شکلش، با نگاهی تیز و مصمم اطراف را نظاره می کرد. حضورش به قدری قدرتمند بود که خلیها را متوجه حضور خود کند. درکنارش زن زیبایی ایستاده بود که موهای قرمزش را با حالتی جذاب تکانی داد تا مرتب شود، و در کنارشان دو فرزند دیگرشان ایستاده بودند که مدل کوچکتر والدینشان بودند. هم پسر که به نظر ادوارد همسن و سال خودش بود شباهت فوق العاده ای به پدرش داشت و هم دختر کپیه هنرمندانه ای از مادرش بود. دختر با علاقه به قیافه بی نقص ادوارد نظری انداخت اما ادوارد با بی تفاوتی او را برانداز کرد و مسیرش را به سمت قطار پیش گرفت. به خوبی احساس کرده بود که دختر از این رفتار او رنجیده و با نفرت به او نگاه می کند اما برایش مهم نبود. چه دلیلی داشت که بچه های هاگوارتز بهتر از بچه های بولد باشند؟ حتی ممکن بود آنها بدتر نیز باشند، بچه هایی لوس که پیش والدینشان بزرگ شده بودند و والدینشان تا آن زمان کمتر از گل به آنها نگفته بودند. از کنار مردی مو قرمز و عضلانی و زنی با موهای قهوه ایه وزوزی که با هم بحث می کردند عبور کرد و وارد قطار شد. از آنجا که کوپه های جلویی به سرعت پر می شدند به طرف انتهای قطار رفت تا شاید بتواند کوپه ای خالی پیدا کند. بالاخره در

آخرین واگن مستقر شد و خود را روی صندلیهای راحت آن رها کرد. از عجله ای که مسافرین داشتند مشخص بود که تا دقایقی دیگر قطار حرکت می کند. از دور می توانست خانواده مرد مو مشکی را ببیند، که با زن و مردی که در حال دعوا دیده بود حرف می زدند، و بچه های آنها هم در کنار هم بودند. باز هم می توانست ببیند که همه به نوعی هر چند لحظه یکبار به آنها نگاه می کنند. ادوارد که هیچ چیز جالبی در آن مرد نمی دید نگاهش را از پنجره جدا کرد و سرش را روی صندلیش قرار داد. باز هم مشغول خیالبافیهای خود در رابطه با هاگوارتز بود و تنها صدای سوت قطار که به منزله وقت حرکت بود او را به خود آورد. حرکت آرام قطار که کم کم سرعت می گرفت باعث شد قلبش با شدت بیشتری بتپد. بار دیگر به بیرون قطار نگاه کرد و در آخرین لحظه مرد مو مشکی را دید که آرام سرش را می مالید. نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست اما لحظاتی بعد در کوپه باز شد و دختری با موهای قرمز مودبانه پرسید: می تونیم اینجا بشینیم، همه کوپه ها پر شده...

ادوارد لبانش را کمی جمع کرد و علی رقم آنکه ترجیح می داد تنها بشیند با سر اشاره کرد که وارد شوند. پشت سر او پسر مو مشکی، که چشمانی سبز داشت وارد شد و بلافاصله سه نفر دیگر

هم داخل شدند. ضاهرا در بین آنها که همه همسن و سال ادوارد بودند تنها دختر مو قرمز و پسر مو مشکی یکدیگر را می شناختند. بعد از دقایقی طولانی که به سکوت گذشت دختر سر صحبت را باز کرد و گفت: من رز ویزلی هستم، فکر می کنم شما هم مثل من سال اولی باشه که به هاگوارتز می یاین...

همه با تکان سر تایید کردند. سه نفر دیگر را پسری با موهای بور و صورتی مثلثی شکل و دو دختر ریزه میزه سبزه که به نظر دو قلو می رسیدند تشکیل می دادند. پسر مو مشکی با لبخندی پت و پهن در ادامه سخنان رز ویزلی گفت: من هم آلبوس پاتر هستم، آلبوس سئوروس پاتر...

با شنیدن این نام سه نفر دیگر با کنجکاوی به او زل زدند، یکی از خواهرهای دو قلو گفت: دیدی گفتم آنا، من که گفتم اون خیلی شبیه هری پاتره...

آنا در جواب خواهرش گفت: من هم که گفتم درست میگی... سپس رو به جمع ادامه داد: من آنا رابینسون هستم، اینم خواهرم هانا رابینسونه...

وقتی نوبت به پسر مو بور رسید آلبوس پاتر به سرعت گفت: من تو رو می شناسم، تو اسکورپیو مالفوی، پسر دراگو مالفوی هستی...

همانقدر که شنیدن نام پاتر برای رابینسونها خوشایند بود، شنیدن نام مالفوی باعث شد که آنها ادای بالا آوردن در بیاورند. کاملاً مشخص بود که بر خلاف پاترها، آنها خانواده ای بی نهایت بد نام هستند. اسکورپیو در دفاع از خود، در حالی که گونه هایش سرخ شده بود گفت: پدر من قبل از سقوط ولدمورت از دارو دسته اون خارج شد... در ضمن من مثل اون نیستم...

او جمله آخر را بسیار آرام گفته بود. رز ویزلی با اخم پرسید: یعنی تو فکر نمی کنی ماگل زاده‌ها، گندزادن؟

_ به هیچ وجه...

اسکورپیو این را به سرعت گفت و ادامه داد: من به هیچ کدوم از عقاید والدینم اعتقادی ندارم، همین عقاید مضحک نام مالفویهارو اینطور خراب کرده...

آلبوس از جایش بلند شد و خود را در کنار اسکوریپو رها کرد، و در حالیکه دستش را روی شانه او می انداخت گفت: پس ما دوستای خوبی می شیم، فکر می کنم کاملاً برخلاف پدرامون... اسکوریپو نفسی راحت کشید و با ناراحتی گفت: همه مالفویها تو اسلایترین بودن، برعکس پاترها که همه گریفندورین...

_ فقط از کلاه بخواه که بندازدت تو گریفندور، پدرم می گفت اون به انتخابهای خود آدم توجه می کنه...

حرف او باعث شد که قیافه همه سرشار از شگفتی شود. رز رو به ادوارد پرسید: شما خودتون رو معرفی نمی کنید؟

ادوارد به روشنی علاقه ای به دوستی با آنها پیدا نکرده بود، بنابراین خیلی کوتاه پاسخ داد: من ادوارد جیسون هستم...

سپس نتوانست جلوی کنجکاوی خود را بگیرد و پرسید: جریان اسلایترین، گریفندور و گروه بندی چیه؟

_ مثل اینکه تو ماگل زاده هستی، خوب باید بگم که اسلایترین و گریفندور دو تا از گروه های مدرسن، مثل روینکلا و هافلپاف...

وقتی وارد مدرسه بشی کلاهی به اسم کلاه گروهبندی تو رو بر اساس یکسری مشخصه ها تو یکی از این گروهها می اندازه...

و وقتی قیافه پر از سوال ادوارد را دید توضیح داد و گفت: تو کلاه رو رو سرت می گذاری و اون تمام سرشت وجودیت رو می بینه، اگر باهوش باشی می ری به روینکلا، اگر سخت کوش باشی می ری به هافلپاف، اگر شجاع باشی می ری به گریفندوری و اگر...

_ پست باشی می ری به اسلایترین...

برادر بزرگتر آلبوس پاتر با قیافه مغرور و از خود راضیش وارد شد و خود را به زور در کنار برادرش که اصلا خوشحال نبود جا داد. سپس با لبخند ادامه داد: اسلایترین جایگاه قاتلان، دروغگوها و خلاصه تمام جادوگران سیاه...

آلبوس زیر لب گفت: اگر جای آدمهای خرابکار هم اسلایترین بود، تو حتما اسلایترینی می شدی...

_ آره داداش کوچولو، ولی اونکه الان ممکنه اسلایترینی بشه من نیستم، تویی...
...

سپس لبخندی تمسخر آمیز به برادرش زد و از جا جست و گفت:
من می خوام برم پیش کاپیتان تیم کوئیدیچ، می گن ویلیام پارکر
امسال کاپیتان شده...
...

وقتی از آنجا خارج شد و در را محکم بست رز رو به آلبوس
پرسید: تو آزمون انتخاب جستوجوگر شرکت می کنی؟ قبل از
سوار شدن شنیدم که بازیکن قبلی رفته...
...

آلبوس که از زمانی که برادرش آمده و رفته بود اخم کرده بود
دوباره لبخندی زد و گفت: معلومه که امتحان می دم، خیلی دلم می
خواد حال جیمز رو بگیرم...
...

ادوارد که دیگر به حرف زدندهای آنها توجهی نداشت چشمانش را
بست تا بخوابد.
...

وقتی از خواب بیدار شد، همه بچه ها با هم صمیمی شده بودند. آلبوس با چهره ای خندان گفت: چه عجب از خواب بیدار شدی، دیگه داریم به هاگوارتز می رسیم...

ادوارد که به طور ناگهانی یاد موضوعی افتاده بود از جا جست و گفت: از مسئولین مدرسه کسی تو قطار هست؟

_ نه، ولی کوپه اول مال ارشدهاست، هر مشکلی داری می تونی به اونها بگی...

ادوارد سری تکان داد و می خواست از کوپه خارج شود که مردی قوز کرده در را گشود، چرخدستی ای را حمل می کرد که درونش پر از خوراکی بود. اسکورپیو گفت: ما قبلا خرید کردیم...

اما پیرمرد بدون آنکه به او نگاه کند بقچه ای را بلند کرد و پاسخ داد: برای فروش نیومدم، اینجا آخرین کوپه ای است که من سر نزدم... آقای ادوارد جیسون باید اینجا باشن...

وقتی بچه ها به ادوارد نگاه کردند او بچه را به ادوارد داد و گفت:
پرفسور هاگرید این بچه رو فرستادن و گفتن که به شما بدیمش...

ادوارد که حدس می زد درون آن چه چیزی است آنرا از دست
پیرمرد گرفت و تشکر کرد. وقتی پیرمرد رفت رز با خوشحالی
پرسید: تو هاگرید رو می شناسی؟

_بله، اون به من گفت که جادوگرم...

اسکورپیو که تعجب کرده بود گفت: اما این که کار مسئولین
وزارتخونست...

_من تو پرورشگاه بزرگ شدم، یه یتیم خونه تو لندن...

ادوارد این را آرام گفت و اسکورپیو به سرعت عذر خواهی کرد.
بقیه بچه ها هم دست پاچه شده بودند اما ادوارد به آنها توجهی
نکرد و بچه اش را گشود. علاوه بر لباسهایش، چوبدستیش نیز
درون بچه بود که باعث شد لبخندی بزند. آنرا روی صندلیش
گذاشت و بعد از خارج شدن دخترها به سرعت لباسهایش را
عوض کرد. آنها قبلا لباسهایشان را پوشیده بودند و همانطور که

حدس می زد لباسهای آنها کاملاً نو بود. اما ادوارد به این موضوع اهمیتی نداد، او تصمیم داشت بیشتر از همه آنها تلاش کند تا جادوگری بزرگ شود. نیم ساعت بعد قطار توقف کرده بود و آنها پیاده شده بودند. هاگرید با صدایی بلند دانش آموزان سال اول را نزد خود فرا می خواند. وقتی به او نزدیک شدن با خوش حالی از آلبوس و رز حالشان را پرسید، سپس رویش را به ادوارد کرد و گفت: تو چطوری ادوارد، هیجانزده هستی...

ادوارد با لبخند گفت: خیلی زیاد...

_ خوب پس، حالا که همتون عجله دارید زودتر به مدرسه برسید دنبالم بیاین، در ضمن من ربیوس هاگریدم ...

او بچه ها را در جاده ای باریک حرکت داد و وقتی به انتهای جاده رسیدند در کنار ساحل دریاچه ای بزرگ بودند که در طرف مقابلش قلعه ای عظیم خود نمایی می کرد. همه دانش آموزان بهت زده به قلعه نگاه می کردند، رز به آرامی گفت: با شکوهه، بیش از هزار ساله که سر پاست و همه جادوگران انگلستان هفت سال از عمرشونرو توی اون سپری کردن...

دوقلوهای رابینسون ناخودآگاه آهی کشیدن و هاگرید با لبخندی گل و گشاد گفت: بعدا وقت دارید هاگوارتزرو تحسین کنید، فعلا چهار نفر چهار نفر توی قایقها بشینین...

و بالاخره دانش آموزان سرشان را پایین آوردند و قایقها را دیدند. هنگام عبور از دریاچه دوقلوها حرکت چیزی بزرگ در زیر قایق را حس کردند و اسکورپیو که فهمیده بود گفت: ماهی مرکب غول پیکر دریاچست، تا حالا به هیچ کس آسیب نرسونده، پس نگران نباشید...

ادوارد که به هاگرید نگاه می کرد پرسید: اینکه یک نفر اونقدر گنده باشه تو جادوگرها عادیه؟

_ معلومه که نه، اما هاگرید که یک انسان کامل نیست...

و وقتی قیافه حیران ادوارد را دید ادامه داد: اون یک نیمه انسان نیمه غوله، مادرش غول و پدرش انسان بوده... ولی خوب تا اونجا که من می دونم بر خلاف هموعان مادرش قلب مهربونی داره...

سپس در حالیکه صدایش را کمی پایینتر آورده بود گفت: می گن برادر ناتنیه غولش تو همین دور و اطراف زندگی می کنه، و هاگرید تونسته اون رو کنترل کنه...

ادوارد با شنیدن این موضوع که در آن اطراف یک غول زندگی می کند چهره در هم کشید و با نگرانی به قلعه نگاه کرد که هر لحظه نزدیکتر و بزرگتر می شد. بعد از آنکه از تونلی که سقف کوتاهی داشت عبور کردند به جایی رسیدند که می توانستند قایقهایشان را در آن متوقف کنند. بعد از پیاده شدن از قایقها، هنگام حرکت به سمت قلعه، هاگرید شروع به حرف زدن کرد و گفت: همونطور که قبلا گفتم من ربیوس هاگریدم که شما باید من رو پرفسور هاگرید صدا کنید، من استاد درس جانورشناسیه مدرسم و مدت زیادیه که تو هاگوارتز زندگی می کنم، به همتون قول می دم که تو هاگوارتز بهتون خوش می گذره...

سپس دری بزرگ را باز کرد و ادامه داد: من شما رو به سرسرای اصلی می برم تا در حضور سایر دانش آموزان گروه بندی بشین، گروهبندی یکی از مهمترین اتفاقات تموم طول تحصیلتونه و شما تو هر گروهی که بیفتین تا پایان سال هفتم تو همون گروه می مونید...

_ پرفسور هاگرید، پرفسور مک گوناگل گفتن که دانش آموزان رو به داخل راهنمایی کنید...

کسی که این حرف را زد یک انسان نبود و ادوارد که چشمانش از تعجب گرد شده بود حدس زد که یک شبه باشد. شبه قد بلندی داشت و بسیار مودب و جدی بود. اما هنگامی که می خواست به سرعت بچرخد تا از دیوار عبور کند گردنش آویزان شد که همه با دیدنش نفسشان را در سینه حبس کردند. وقتی وارد سرسرای اصلی شدند خود را در مقابل صدها دانش آموز یافتند. رز سقف را به ادوارد نشان داد و گفت: سقف رو نگاه کن، جادویی و تصویر بیرونرو نشون می ده...

ادوارد ابتدا به سقف سحر آمیز و سپس به میز اساتید نگاهی انداخت و خیلی زود مدیره مدرسه را پیدا کرد. عینکی چهار گوش زده بود و بی نهایت جدی بود. و ادوارد درایتی بیش از خانم واتسون را در او دید. او به هاگرید اشاره ای کرد و هاگرید شروع به نام بردن اسامی کرد. اولین دانش آموزی که هاگرید اسمش را خواند به سرعت خود را به صندلی ای که رو به چهار میز دانش آموزان و پشت به میز اساتید بود رساند و کلاه کهنه روی آن را

روی سرش گذاشت. و کلاه بعد از دقایقی دهان باز کرد و فریاد زد «هافلپاف». ادوارد که دهانش از تعجب باز مانده بود به سرعت آنرا بست. بالاخره نوبت به ادوارد رسید و هم کوپه ایهایش برایش آرزوی موفقیت کردند، وقتی کلاه را بر سر گذاشت صدای کلاه به گوشش رسید که گفت: خیلی خیلی باهوشی، از هیچ چیز نمی ترسی و برای رسیدن به هدف از هیچ تلاش و کوششی دریغ نمی کنی... اما تو نه بدرد روینکلا می خوری، نه بدرد گریفندور و هافلپاف... نیمه شیطانیه وجودت اونقدر قویه که بهتره بری به... «اسلایترین»

وقتی این نام را با صدای بلند گفت، خیالها به روشنی او را هو کردند. کسانی که در قطار با او بودند کاملاً نا امید بودند و اسکورپیو با اخم او را بر انداز می کرد. اما ادوارد کلاه را از سر برداشت و با خشم پرسید: منظورت از نیمه شیطانیه من چیه؟ قبل از آنکه کلاه بتواند پاسخ دهد هاگرید کلاه را از سرش برداشته بود: از انتخاب گروهت ناراحت نباش، اسلایترین اونقدرها هم بد نیست، حالا برو سر میزت...

اگر هاگرید مسئول مدرسه نبود همانجا او را به فحش می کشید، او دوست داشت جوابش را بگیرد. خیلی آرام، با وقار و بی تفاوت

نسبت به نگاههای بد دانش آموزان سه میز دیگر در کنار اعضای گروهش نشست. همه آنها با خوشحالی به او تبریک می گفتند. بعد از او چند نفر دیگر هم گروهبندی شدند تا نوبت به اسکوپو مالفوی رسید. اما او همه را شگفت زده کرد و بلافاصله با برخورد کلاه با سرش گریفندوری شد. یکی از اسلایترینیهای بزرگسال با خشم به بقل دستیش گفت: شرط می بندم یک خائن به خون دیگست، واقعا شرم آورده که یک مالفوی گریفندوری بشه...

پسری که بغل دست او بود گفت: اونها از وقتی که دراکو مالفوی از لرد سیاه جدا شد آلوده شدن، پدرم همیشه می گفت که اونا دیگه نجابت و خلوص قبل رو ندارن...

ادوارد که چیزی از حرفهای آنها نفهمیده بود به گروهبندیه سایرین نگاه کرد و همانطور که حدس می زد، پاتر، ویزلی و رابینسونها هم گریفندوری شدن و بالاخره گروهبندی تمام شد.

فصل چهارم: خنجر سرخ

صبح روز بعد ادوارد با آرامشی بی سابقه از خواب بیدار شد. هاگوارتز به او حس بودن در خانه را می داد و این حس بود که او در بولد به هیچ وجه تجربه نکرده بود. سه نفر دیگر با او در آن خوابگاه می خوابیدند. پیتر اولدمن که پسری چاق و بد قیافه بود و از همان اول دو نفر دیگر را نوچه خود کرده بود، او حتی سعی کرده بود که ادوارد را نیز وارد دار و دسته خود کند اما ادوارد طوری پیشنهاد او را رد کرد که مطمئناً دیگر هرگز سعی نمی کرد حتی به او نزدیک شود. به هر حال ادوارد بر خلاف تمام همسن و سالانش یادگیری و کنترل جادو را خیلی وقت بود که شروع کرده بود و با چوب قدرت و تمرکز بیشتری در این کار داشت. دو نفر دیگر جان همiltون و دیوید اسکریمجیور نام داشتند و مانند سر دستشان کاملاً بد قیافه بودند. به تخته‌های آنها نگاهی انداخت و آنها را غرق در خواب دید. لباسش را عوض کرد و وارد سالن گردهمایی اعضاء گروه شد. وقتی بر روی صندلیه گرم و نرمی کنار شومینه لم داد کم کم دیگر اعضاء گروه بیدار می شدند و از در مخفی بر روی دیوار عبور می کردند تا برای خوردن صبحانه به سالن عمومی بروند. تا دقایقی روی صندلیه خود جا خوش کرده بود و همانطور که به شومینه زل زده بود به

آینده فکر می کرد. بالاخره تصمیم گرفت که به سالن اصلی برود و برای رفتن به اولین کلاسهایش حاضر شود. وقتی وارد تالار اصلی شد برخوردی با او مانند روز قبل بود. هیچ کدام از دیگر گروهها از اسلایترین خوششان نمی آمد و ادوارد دوست داشت علت آن را بفهمد. وقتی پشت میزش نشست یکی از دخترهای سال هفتمی با لبخند ظرف نان را جلوی او گرفت و گفت: بیا صبحانهت رو بخور، خودت رو برای این برخوردهای اونها ناراحت نکن...

_ چرا اونها این طور از گروه ما متنفر هستند...

_ حقیقت اینه که اکثر جادوگران سیاه از گروه ما بیرون اومدن، عقاید ما هم با اونها فرق می کنه، ما معتقدیم که بهتره گندزاده ها تو دنیای خودشون بمونن و هیچ وقت نفهمن که جادوگرن... اونها تا قبل از دریافت نامه هاگوارتز هیچ چیز از دنیای ما نمی دونن اما یک دفعه وارد دنیای ما می شن و ارزشی برابر با ما که جد در جد جادوگر بودیم و پایه های دنیای جادو رو مستحکم کردیم پیدا می کنن...

سپس با کینه و نفرتی که صورتش را زشت می کرد گفت: یکی از همین گندزاده های عوضی پدر من رو که یک اصیل زاده آبرو مند بود به زندان انداخت...

ادوارد که علاقه مند شده بود پرسید: پدر تو چیکار کرده بود...

او کاملاً بی تفاوت گفت: چند تا ماگل رو، که لباسهایش رو مسخره کرده بودند جادو کرده بود...

ادوارد تنها سری کوچک تکان داد و مشغول خوردن صبحانه شد. به طور ناگهانی پرسید: ولدمورت کی بوده؟

دختر با نفرت گفت: مگه تو ماگل زاده ای...

_ نمی دونم، من تو پرورشگاه بزرگ شدم...

دختر تا لحظاتی طولانی به ادوارد خیره شده بود، در نهایت به آرامی گفت: اون یک یتیم مثل تو بود، که تو پرورشگاههای ماگلی بزرگ شده بود...

ابروهای ادوارد در هم رفت و او ادامه داد: اسم ولدمورت در ابتدا تام مارولو ریدل بود اما اون اسم خودش رو عوض کرد و لرد ولدمورت گذاشت، اون بزرگترین جادوگر سیاهی بود که دنیا تا

به امروز به خودش دیده... اون مخالف سر سخت ماگله‌ها و ماگل زاده‌ها و هدفش سلطه بر تمام عالم بود...

داستانی که او شروع به تعریفش کرد، بیشتر از هر چیز دیگری در زندگیه ادوارد او مجذوب خود کرده بود، دختر ادامه داد: اون بقدری ترسناک و قدرتمند بود که هیچ جادوگری جرات نداشت حتی اسمش رو به زبون بیاره... اما اون از هری پاتر شکست خورد و بدست اون کشته شد...

ادوارد که کاملاً شگفت زده شده بود پرسید: منظورت همون مردست که موهای ژولیده داشت و تو ایستگاه همه به اون زل زده بودن؟

_ نمی دونم راجع به کی حرف می زنی، اما فکر می کنم اون پسرش باشه چون خیلی شبیهشه، پسر بزرگش هم اینجا درس می خونه و خیلی گنده دماغه...

ادوارد با دنبال کردن مسیر دست او آلبوس سنوروس پاتر را دید و شکش به یقین تبدیل شد، پس به همین علت همه در استگاه کینز کراس به آن مرد زل می زدند. همان موقع خانمی که می خورد

چیزی حدوده چهل سال سن داشته باشد به آنها نزدیک شد و رو به دانش آموزان جدید اسلایترین که علاوه بر چهار پسر شامل سه دختر نیز بود گفت: من هُلن کارسف استاد درس معجون سازی و رئیس دیر اسلایترین هستم...

سپس لبخندی زد و ادامه داد: همین امروز با هم کلاس داریم پس خودتونرو برای یکی از مهمترین علوم جادویی آماده کنید...
پیتر و نوچه هایش دیوید و جان با حالتی احمقانه برنامه هایشان را نگاه کردند سپس آنها را در جیبشان چپاندند.

اولین درس آن روز تغییر شکل بود که در یکی از بزرگترین کلاسهای هاگوارتز تدریس می شد. مک گوناگل مدیر مدرسه قبل از رسیدن به پست خود استاد همین درس بود و توجه خاصی به این درس داشت. استاد آنها مردی خپل بود که نگاه تیز، جدی و پر جذبه ای داشت، او بعد از وارد شدن به کلاس برگه اسامی را برداشت و با دقت خاصی آن را برانداز کرد. او با لبخند گفت:
ادوارد جیسون کیه؟

ادوارد که شگفت زده شده بود از جایش بلند شد و دستش را بلند کرد و او گفت: موقع گروه بندی درست نتونستم صورتت رو ببینم، می تونی بشینی...

سپس با صدای بلندتری پرسید: آلبوس سئوروس پاتر کدومتونید؟ آلبوس پاتر با نگرانی از جایش بلند شد و مرد با لبخند گفت: از قیافت باید می فهمیدم، تو خیلی شبیه پدرتی و من از صمیم قلب امیدوارم که اخلاقت هم مثل پدرت باشه، برادرت که خیلی با اون فرق داره، پرفسور مک گوناگل می گه بیشتر شبیه پدر بزرگش... به هر حال...

او آن کلمات آخر را بلند و رو به همه دانش آموزان گفت و ادامه داد: پسر هری پاتر معروف و کارگاه پر سابقه بودن کمکی به یادگیری آدم نمی کنه، بنابراین همتون باید حسابی تلاش کنید، تغییر شکل اگر مهمترین شاخه علوم جادویی نباشه یکی از مهمترینهای آنهاست و همه این رو می دونن، من استاد درس تغییر شکل شما هستم و اسمم ادوارد جانسون...

ادوارد که به خاطر تشابه بیش از حد اسمشان شکه شده بود علت
علاقه او را به خود فهمید و جانسون ادامه داد: امروز شما باید این
چوبهای کوچک رو به سوزن تبدیل کنید، در این کار...

اما ادوارد دیگر به او توجهی نداشت، نگاهش را به چوب نازک
جلویش دوخت و تمرکز کرد، با اولین ضربه چوبش به آن چوب
تغییر کرده بود و به سوزنی نوک تیز تبدیل شده بود. سرش را بلند
کرد تا این موضوع را به استادشان بگوید اما همه حواسها به
جایی دیگر از کلاس بود که در آن آلبوس پاتر نشسته بود، در
مقابل او سوزنی بود که با سوزنی که ادوارد درست کرده بود مو
نمی زد. پرفسور جانسون با شگفتی پرسید: چطور این کار را
کردی؟ من هنوز ورد رو نگفتم...

اما آلبوس پاتر هم مانند ادوارد جوابی نداشت، پیترو اولدمن که
نزدیک ادوارد نشسته بود با صدای بلند گفت: جیسون هم همین
کار رو کرده قربان؟

و اکنون همه به او زل زده بودند. پرفسور جانسون از ادوارد هم
همان سوال را پرسید، ادوارد کمی فکر کرد و پاسخ داد: نمی
دونم، فقط خواستم و با چوب به اون ضربه زدم...

رز ویزلی که کنار آلبوس پاتر بود با چوبش ضربه ای به چوبش زد اما هیچ اتفاقی نیافتاد و این موضوع کمی او را ناراحت کرد. پرفسور جانسون به آلبوس پاتر نگاه کرد و او با تکان سر تایید کرد و گفت: من هم همینطور پرفسور...

جانسون کمی لبهایش را گزید و برای آنکه کلاس به حالت عادی در آید گفت: ضاهرا دو تا از اعجوبه های دنیای جادویی به طور هم زمان وارد هاگوارتز شدن، به هر حال داشتم می گفتم...

او صحبتهایش را از سر گرفت و تمام کلاس نگاهشان را به سمت او برگرداندند اما آلبوس و ادوارد برای مدتی طولانی به یکدیگر خیره شده بودند و طرف مقابل را بررسی می کردند. هر دوی آنها می دانستند که تنها رقیبی که برای رسیدن به عنوان بهترین دانش آموز مدرسه باید پشت سر بگذارند فردی است که مقابلش نشسته. آلبوس پاتر بعد از لحظاتی لبخندی دل نشین زد و به نشانه احترام سرش را کمی خم کرد اما ادوارد تنها لبانش را جمع کرد و لبخندی زورکی تحویل او داد. آلبوس پاتر کسی بود که می توانست او را از افتخاراتی که به دنبالشان بود محروم کند، و ادوارد علی رقم آنکه همیشه در کنترل احساساتش استاد بود فهمید

که آلبوس پاتر در این زمینه از او بهتر است. یک بر صفر به نفع او...

کلاس معجون سازی که درست بعد از صرف ناهار برگزار می شد در یکی از تاریک ترین دخمه های قلعه جایی بود که نور کم باعث عمر بیشتر اکثر مواد معجون سازی می شد. هلن کارسف حتی از صبح نیز شادابتر و پر انرژی تر نشان می داد. او به اسامی نگاهی کوچک انداخت و گفت: از پرفسور جانسون شنیدم که شما دانش آموزان خوبی هستید، این کارها رو آسونتر می کنه چون شیوه آموزشی من با تمام اساتید قبلی فرق می کنه. من در ابتدا چیزهای زیادی درباره تئوریات مبحث معجون سازی به شما یاد می دم و در نهایت از شما می خواهم به جای درست کردن یک معجون راه هایی بهتر برای ساخت او معجون پیدا کنید. در واقع شما تا قبل از سال پنجم، که تئوریات تموم می شه هیچ معجونی رو به طور رسمی درست نمی کنید، ولی این بدان معنا نیست که شما نمی تونید خارج از کلاس تحقیق و آزمایش کنید...

سپس به چهره های متعجب دانش آموزان لبخندی زد و گفت: امتحانات سال اول تا چهارم شمارو خودم می گیرم پس اگر همین مطالبی که می گم رو بلد باشید کافیه، در مورد سال پنجم باید بدونید که در این چهار سال که استاد این درس شدم هیچ کس در سال پنجم نیافتاده و هیچ دانش آموز سال هفتمی زیر فراتر از حد انتظار نگرفته...

وقتی قیافه های بچه ها کمی از حالت گرفتشان خارج شد ادامه داد: البته من معلم سخت گیری هستم و دانش آموزان سالهای قبل من موفق شدن چون مجبور بودن که کارهایی که از آنها می خواهم رو انجام بدن...

سپس لبخند دیگری زد، اما ادوارد فهمید زیر آن صورت مهربان و دوست داشتنی هیولایی بی رحم وجود دارد که منتظر کوچکترین نافرمانی است تا فرد خاطی را بدرد...

کلاس معجون سازی در سکوت کامل سپری شد و علی رقم آنکه هلن کارسف آن روی خود را نشان نداد به آسانی کلاس را اداره کرد، گویی تنها حضورش برای خفه کردن دانش آموزان و وادار

به اطاعت کردنشان کافی بود و این حالت او ادوارد را تحت تاثیر قرار داد.

کلاس گیاه شناسی آخرین کلاس آن روز بود که استادش مردی مسن هم سن و سالهای هلن کارسف و بسیار مهربان بود. صورتش چاق و درد کشیده بود و در رفتارش وقار و شجاعت خاصی دیده می شد. او به آرامی و با مهربانی سر آلبوس و رز را نوازش کرد و به قیافه های در هم دانش آموزان دیگر توجهی نکرد و پرسید: حالتون چگونه بچه ها؟

رز با لبخند گفت: ما خوب هستیم پرفسور لانگ باتم...
گویی او لحظه ای از مورد خطاب قرار گرفتتش تعجب کرد اما سپس لبخندی زد و گفت: خوشحالم که تو هاگوارتز می بینمتون،
حال هری و بقیه چگونه؟

آلبوس به سرعت و با لبخندی وسیع گفت: عالی هستن قربان...

_ خوبه، دلم بر اشون خیلی تنگ شده، چند ماهی می شه که ندیدمشون آخه می دونید که برای تحقیقات علمی راجع به چند گیاه تمام طول تابستون تو سفر بودم...

سپس رو به دانش آموزان کرد و گفت: معذرت می خوام بچه ها اما بجا آوردن دوستی بزرگترین وظیفه هر فردی در زندگیه، و امیدوارم که شما در انجام این وظیفه کوشا باشید...

سپس نفسی عمیق کشید و ادامه داد: به هر حال من نوئل لانگ باتم هستم و همونطور که مطمئنا فهمیدید تدریس درس گیاه شناسیه شمارو بر عهده دارم...

یکی از دانش آموزان با علاقه پرسید: شما و هری پاتر دوستان نزدیک هستید؟

او که گویی به یاد خاطرات قدیمش افتاده بود لبخندی زد و گفت: آه بله، من به اون نزدیکم البته نه به نزدیکیه دو دوست دیگم هرمیون گرانجر و رونالد ویزلی اما من هری رو یکی از بهترین دوستان خودم می دونم و افتخار می کنم که اون هم همین نظر رو داره...

یکی دیگه از بچه ها که متعلق به گروه هافلپاف بود پرسید: شما چطور با هم دوست شدید؟

من و هری تو یک گروه بودیم و اعضای یک گروه رابطه نزدیکی با هم دارند و این چیزیه که شما به زودی خواهید فهمید، اما خوب رابطه ما کمی نزدیک تر شد چون دشمن مدرسه ایه هری من رو خیلی اذیت می کرد...

او رو به اسکوریپو که در کنار رز و آلبوس فرو رفته کرد و گفت: منظورم پدر شما هستش آقای مالفوی، شما خیلی شبیه اون هستید... البته خوشحالم که شما و آلبوس راه پدراتون رو ادامه ندادید...

سپس لبخند وسیع تری زد و ادامه داد: اما دوستی ما زمانی که در گروه واحدی به اسم ارتش دامبلدور هم قسم شدیم مستحکمتر شد و در روزهایی که ولدمورت به اوج قدرتش رسیده بود با اونکه ما از هم دور بودیم ولی سعی می کردیم هر کدوم به نحوی به ولدمورت ضربه بزنیم...

او لبخند دیگری زد و یکی از بچه ها با هیجان پرسید: شما تو نبرد آخر در هاگوارتز حضور داشتید؟

_بله، و اون روز به یاد ماندنی ترین روز زندگیم بود، البته اون هم غم انگیز بود و هم شاد... غم انگیز چون خیلی از کسانی که می شناختم و دوستشون داشتم مردن، و شاد چون و لدمورت سقوط کرد و آرامش دنیا رو فرا گرفت...

ادوارد نیز مانند خیلی از دانش آموزان غرق در داستان او شده بود، بدون شک ظهور و سقوط و لدمورت یکی از بزرگترین رویدادهای دنیای جادویی بود و ادوارد دوست داشت که چیزهای بیشتری راجع به آن بداند.

با تمام شدن کلاسها ادوارد از چند تن از دانش آموزان درباره محل کتابخانه که در میز ناهار راجع به آن چیزهایی شنیده بود سوال کرد اما هیچ کدام از دانش آموزان سال اول که او از آنها سوال کرد چیزی راجع محل آن نمی دانستند و ادوارد به آنها حق می داد، زیرا می دانست هیچ کس روز اول مدارس خود را در کتابخانه زندانی نمی کند. اما با بهت متوجه رز ویزلی که به او نزدیک می شد گردید، او با لبخند پرسید: دنبال محل کتابخونه می گردی؟

ادوار اینبار کمی بیشتر او را بررسی کرد، دندانهای پیشین او کمی درشت بود و موهای قرمز موجدار جذابی داشت و بسیار زیبا و صد البته مودب بود. ادوارد به سرعت پاسخ داد: بله ولی فکر نمی کنم کسی از بچه های سال اول به اونجا سر زده باشه، به هر حال دانش آموزان بزرگتر می تونن کمک کنن...

لحن بیش از حد جدیه ادوارد باعث تعجب رز شد اما او لبخند دیگری زد و پاسخ داد: اتفاقا من امروز به اونجا رفتم تا چند تا چیز راجع به مقاله ای که خانم کارسف می خواست پیدا کنم، اگر بخوای می تونم کمکت کنم...

ادوارد نیز لبخندی زد و گفت: عالیه...

رز رویش را به آلبوس، اسکورپیو، و دو قلوهای رابینسون کرد و گفت: بچه ها شما برید، وقتی کتابخونرو به ادوارد نشون دادم خودم میام...

ادوارد به چیز دیگری می اندیشید، بدون شک او باید روی رز ویزلی به اندازه آلبوس پاتر حساب باز می کرد و او را به عنوان یک رقیب به حساب می آورد، ادوارد آمده بود که پر تلاش ترین

دانش آموز هاگوارتز شود اما فهمید که باید برای اینکار با آدم سخت کوشی مثل رز رقابت نماید.

مثل همیشه ادوارد و دو رقیب گریفندوریش اولین کسانی بودند که از در کتابخانه وارد آن شدند. آنها هر روز بیشتر از تمام دانش آموزان هاگوارتز درس می خواندن و بیشتر از همه آنها امتیاز کسب می کردند. هر چند که طبق یک قانون ننوشته در بین آنها رز صاحب سوالهای تئوری بود و ادوارد و آلبوس هیچ جوابی به آنها نمی دادند مگر آنکه استاد از آنها سوال می پرسید که که اکثرا در کلاسهای معجون سازی این گونه بود. بعد از بحث داغی که ادوارد، رز و آلبوس در آن کلاس کردند و هلن کارسلف با لذت ناظر آن بود. ادوارد دیگر رابطه چندان خوبی با دو رقیبش نداشت زیرا هر دوی آنها را به شکل تحقیر آمیزی شکست داده بود. البته چیزی که به این رابطه بد کمک زیادی کرد این بود که آلبوس در کلاس تغییر شکل با حمایت رز همین کار را با او کرد. بدون شک آنها جزء بهترین دانش آموزانی بودند که هاگوارتز تا آن زمان به خود دیده بود و اساتید آن را تایید می کردند. ادوارد از بالای کتابش به آنها نگاهی انداخت که به شدت در حال مطالعه

کتابی به صورت اشتراکی بودند و دستهایشان دور کمر یکدیگر حلقه شده بود. ادوارد که روز قبل درسهایش را تمام کرده بود و برای امروز صبح همانند آن دو کلاسی نداشت مشغول خواندن کتابی بود که به کتابهای درسی اش بی ارتباط بود. او در این سه ماه همیشه این کار را تکرار کرده بود، اما آن روز جیمز پاتر با سر و صدا وارد کتابخانه شد و باعث رنجش هر سه دانش آموز نمونه مدرسه گردید که با خشم و ناراحتی آنجا را ترک کردند. بعد از آنکه آلبوس پاتر برادر بزرگش را در رقابت برای پست جست و جوگر تیم کوئیدیچ شکست داد او برای همه غیر قابل تحمل شده بود، خیلی بیشتر از گذشته. ادوارد بعد از خارج شدن از کتابخانه تعداد زیادی از بچه های هم سن و سال خود را دید که با دیدن آلبوس پاتر به او نزدیک شدن و سعی می کردن خود را به او بچسبانند. اگر ادوارد در جمع کردن دوست می خواست با او رقابت کند مدتها قبل شکست خورده بود اما او هیچ وقت علاقه ای به دوست شدن با دیگران نداشت و ارتباطهای کوچک در حدی که بتواند به چیزهایی که می خواهد برسد برایش کافی بود. در مقابل او آلبوس پاتر بود که بدون هیچ شکی محبوب ترین دانش آموز هاگوارتز چه در دید دانش آموزان و چه در دید اساتید بود.

ادوارد به این موفقیت بی ارزش او پوزخندی زد و به طرف خوابگاهشان حرکت کرد، در راه چند تن از دانش آموزان سال بالایی اسلایترین در حال شوخی کردن بودند. یکی از پسر ها که ضاهرا دنبال منبع شوخیه جدیدی می گشت رو به او اشاره کرد و گفت: بچه ها همون پسر کوچولو موجهولو که فکر می کنه چون مثل ولدمورت پرورشگاهی بوده می تونه مثل اون بشه...

آنها به درس خواندن بیش از حد او اشاره می کردند اما این موضوع برای ادوارد اهمیتی نداشت، از همان روزهای اول القاب زیادی به خاطر تلاش زیادش به او داده بودند. پسر با پوزخند رو به چهره بی خیال ادوارد ادامه داد: نظرتون راجع به یک دوئل با ولدمورت ثانی چیه؟

و با چوبش که موقع صحبت به ادوارد اشاره می کرد جادویی را روانه او کرد. خیلی از بچه ها به خاطر سر و صدا به آنجا آمده بودند. ادوار به هیچ وجه تحت تاثیر جادویی که به او نزدیک می شد قرار نگرفت، با آرامش و سرعتی غیر قابل تصور چوبش را کشید و جادوی مدافعی را که روز قبل تمرین کرده بود را اجراء کرد و ورد پروتگو را در ذهنش جاری نمود. با بازگشت جادوی پسر به سمت خودش راهرو را سکوت فرا گرفت، پسر که کمی

عصبانی شده بود گفت: خوب، مثل اینکه اونقدر که فکر می کردم بی عرضه نیستی... حالا جوری ادبت می کنم که دعا کنی ایکاش تو هم مثل پدر بی ارزش و مادر فاحشت مرده بودی...

این حرفها بالاخره کار خود را کرد، چهره همیشه آرام ادوارد در هم رفت، خشمی مهار ناپذیر با توهین پسر به مادرش گریبانگیرش شد و چهره همیشه زیبایش با در هم رفتن و عمیق شدن چینهای صورتش حالتی حیوانی و ترسناک به خود گرفت. دانش آموزان ساکتی که در کنار دیوارها ایستاده بودند گویی حتی نفس کشیدن را نیز از خاطر برده بودند، هاله ای قرمز و ترسناک چشمان ادوارد را فرا گرفته بود که حتی پسر سال هفتمی را نیز به خود آورد و وحشتزده کرد. به طور ناگهانی و غیر ارادی چوبش را محکمتر گرفت و نوکش را به سمت قلب او چرخاند. بلافاصله اشعه ای از چوبش خارج شد که در هوا شکل خنجری را به خود گرفت که مستقیماً به سمت او می رفت. قبل از آنکه خنجر به قلب سال هفتمیه اسلایترن بنشیند در هوا به رنگ قرمز در آمد و درست در مقابل پای پسر مواد مذابی که از آب شدن خنجر پدید آمده بود فرو ریخت. ادوارد با خشم چرخید تا فرد خاطی را مجازات کند اما دیدن آلبوس پاتر که با آرامش و بدون هیچ ترسی از او، راهش را از میان دانش آموزان با چوبی بلند

کرده باز می کرد او را کمی آرام کرد و به خود آورد. صورتش کاملاً بی احساس بود اما ادوارد فهمید که او نمی داند چطور آنکار را کرده، خودش هم نمی دانست، او با تمرکز و بدون گفتن ورد کارهای کوچکی انجام داده بود اما در این کار او هیچ تصمیمی از قبل نگرفته بود و علاوه بر آن ادوارد جانسون گفته بود که تغییر شکل هوا به اجسام بسیار سخت است و جزء جادوهای نسبتاً پیشرفته به حساب می آید. کاری که آلبوس پاتر کرده بود هم کار کوچکی نبود، ادوارد به آلبوس پاتر که همچنان با بی خیالی منتظر بود نگاهی انداخت، لبخندی زد و چوبش را در قلافش قرار داد، مطمئن بود که پاتر او را از دردسر بزرگ نجات داده است اما نمی توانست در درون به خاطر شکستن غرورش او را ببخشد. رویش را به پسر سال هفتمی که همچنان در جایش خشک بود کرد و با لحنی سرد گفت: معذرت می خوام، کنترل رو از دست دادم...

پسر به سرعت گفت: اشکالی نداره...

مطمئناً دیگر هیچ وقت نمی خواست با او در بیفتد، وقتی ادوارد دوباره به سمت خوابگاهش حرکت کرد دانش آموزان با ترسی بی حد و حصر راه را برایش باز می کردند، ترسی بیشتر از

ترسی که بچه های بولد از او داشتند و ادوارد چندان برایش مهم نبود، اما احساس تنفیری که در صورت رز ویزلی دید به دلیل نامعلومی او را رنجاند و وقتی او و بقیه بچه ها با آلبوس پاتر همچون یک قهرمان بزرگ و حماسی برخورد کردند در درونش احساسی عظیم و انکار ناپذیر نسبت به آلبوس پاتر بوجود آمد...
نفرت...

فصل پنجم: قیام گریندلوالد

ساختمان دورمشرانگ تنها کمی از ساختمان هم رتبه خود یعنی هاگوارتز کوچکتر بود. درون هر یک از راهروهای طویل آن یک شومینه غول پیکر به چشم می خورد که درون قلعه را از سرمای گزنده منطقه ای که در آن واقع بود حفظ می کرد. و با توجه به جادوهای پر قدرتی که روی آنها اجراء شده بود طی صدها سال هیچ سوختی به درون آنها نریخته بودند. شومینه ها سر زمان و فصل معین و با توجه به حرارت درون ساختمان روشن و خاموش و کم و زیاد می شدند. ستونهایی بزرگ طبقات قلعه را نگه می داشتند و با وجود کنده کاریهای هنرمندانه روی خود زیبایی خاصی به قلعه می دادند. اما هیچ کدام از تصویرهای روی ستونها به اندازه کنده کاریه نچندان ظریف و زیبایی که توسط گیلبرت گریندلوالد حکاکی شده بود خود نمایی نمی کرد. تصویری از یک مثلث، دایره و یک خط که آنها را از وسط به دو نیم می کرد. علامتی که سالها بود همه در بلغارستان آن را نشان جادوگر سیاه سالهای دور می دانستند. پسر جوانی که در پای ستون مربوط به علامت جادوگر سیاه ایستاده بود شباهتهای زیادی به گیلبرت گریندلوالد داشت. موهایی طلایی و خوش حالت که روی شانه هایش ریخته شده بود، لبانی پف کرده و قرمز و

ابروانی که به صورت مادرزاد خوش حالت بود و ته ریشی طلایی که بر روی صورتی با بینی عقابی قرار داشت. در کل خوش قیافه و جذاب بود. اما او تنها در ظاهر به جد بزرگش شباهت نداشت. او قدرتها و هوش پدر، پدربزرگش را هم به ارث برده بود. آلبرت گریندلوالد بر خلاف پدر و پدربزرگش که فشفشه هایی بودند که با ماگلهای پست ازدواج کرده بودند، جادوگری تمام عیار بود. علی رقم آنکه سال هشتم و در واقع آخرین سال تحصیلش در دورمشرانگ را سپری می کرد اما به درجات بالایی از جادوگری رسیده بود که باعث می شد از همان زمان طرفداران زیادی بین همکلاسیهایش پیدا کند. آلبرت بعد از تحقیقات فراوان به هویت خود پی برده بود. اکنون که به علامت جدش گیلبرت گریندلوالد نگاه می کرد هدفهای بزرگی در سرش طرح ریزی می شد، و اولین قدم نورمنگراد ساخته جاودان پدر، پدربزرگش بود.

وقتی که همه بر روی تختهای خود به خواب رفتند آلبرت از جایش برخواست. جادوی نامرئی کننده را با چنان قدرتی روی خود اجراء کرده بود که دیگر هیچ کس قادر به دیدن او نبود. بعد

از اجرای جادوهایی برای گرم نگه داشتن بدنش به آرامی شروع به حرکت بر روی زمینهای پوشیده از برف محوطه دورمشرانگ نمود. محوطه دورمشرانگ چندین برابر محوطه هاگوارتز وسعت داشت و بر روی تمام آن جادوی ضد آپارات و دفاعی قرار گرفته بود، جادوهایی به قدمت جادوهای دفاعی هاگوارتز. بعد از لحظاتی ایستاد و به هوش خود لعنت فرستاد، سپس جادوی پرواز را بر روی خود اجراء کرد و با سرعت زیاد شروع به دور شدن از قلعه کرد. وقتی بقدری دور شد که دیگر جادوهای قلعه او را پوشش نمی داد آپارات نمود و در نزدیکیه نورمنگراد ظاهر شد. روستایی ماگلی و کوچک که اهالی آن بر خلاف آلبرت جزیره ای که نورمنگراد روی آن واقع بود را نمی دیدند. اینبار با انرژی بیشتری شروع به پرواز کرد، آبهای زیر پایش از آن فاصله سیاه و خروشان به نظر می رسیدند و بارانی سیل آسا در حال فرو ریختند بر روی سطح دریا بود. با آنکه نورمنگراد و دورمشرانگ از نظر جغرافیایی فاصله زیادی نداشتند اما آب و هوای مناطقی که این دو مکان بر روی آنها ساخته شده بودند زمین تا آسمان با هم فرق می کرد. هر چه به نورمنگراد نزدیکتر می شد عظمت بنا بیشتر خودنمایی می کرد. به صد متری جزیره رسیده بود که به طور ناگهانی جادوی پروازش در تداخل با جادوهای دفاعی قلعه از کار افتاد و به سمت

دریا سقوط کرد. نمی توانست جدش را به خاطر این جادوها تحسین نکند اما می دانست که جادوی پرواز براحتی متوقف نمی شود بنابراین دوباره جادو را اجراء کرد و باز هم بر روی هوا معلق شد. سر خود را به سمت نورمنگراد گرفت و لحظه ای بعد با سرعت زیاد در حال پرواز به سمت نورمنگراد بود. این بار حواسش جمعتر بود زیرا می دانست که جدش حقه های بیشتری برای محافظت از قلعه به کار برده است. همزمان با رسیدن به جزیره چند جادوی دیگر خود را نمایان کرد. بلافاصله احساس کرد که حبابی از جنس آب از دریای زیر پایش کنده شد و او را فرا گرفت. اما تنها از کمبود اکسیژن رنج نمی برد زیرا آب از همه طرف به او فشار می آورد. آلبرت تمام هوش و مهارتش را جمع کرد و ضد، جادوهای احتمالی را که برای متوقف کردن او به این وسیله اجراء شده بود را اجراء کرد. ابتدا ضد طلسم معلق نگه داشتن را اجراء کرد اما آب به خاطر فشارش او را به سرعت به سمت پایین می کشید. به سرعت ضد طلسم دوم را اجراء کرد و فشار آب را از بین برد و با این کار آب او را رها کرد، و با صدای چلیپی که در صدای برخورد موجها به صخره های جزیره گم شده بود به دریا باز گشت. با نفسی عمیق ریه هایش را مجدداً از هوا پر کرد و برای لحظه ای احساس آرامش وجودش را فرا گرفت. با حواسی جمع وارد جزیره شد و به سمت قلعه رهسپار

گردید. جزیره ای که نورمنگراد روی آن ساخته شده بود جزیره ای پوشیده از تخته سنگهایی بزرگ بود که فاقد هر نوع پوشش گیاهی بود. البته این با آب و هوای آنجا ساز و گار نبود و آلبرت احتمال می داد که باز هم دست جدش در کار باشد. بلافاصله از بین تخته سنگها تیرهایی آتشین به سمتش شلیک شد. آلبرت اینبار با آرامش خاطر بیشتر جادویی دفاعی را اجراء کرد که باعث شد تیرها با برخورد به مانع نامرئی متوقف شوند و به سمت زمین باز گردند. با آنکه از حوضه تیرها دور شده بود برای احتیاط جادو را برنداشت. جادوی آخر ضعیفتر از جادوهای قبلی بود و آلبرت احتمال می داد که دست وزارت بلغارستان در کار باشد. اما با فعال شدن جادوی بعدی آلبرت قبول داشت که رو دست خورده است. جادوی محافظش با درخشش ضعیف نقره ای رنگ مرئی شده و مانند پارچه ای به دورش پیچیده بود. ابتدا تلاش کرد با باطل کردن جادوی دفاعیش آنرا از کار بیاندازد اما موفق نشد اینبار وضعیتهش از زمانی که حباب آب او را فرا گرفته بود وخیمتر بود. کم کم مغزش با نیرویی شیطانی از کار می افتاد و به مرز بیهوشی، سقوط و مرگ نزدیک می شد. از روی ناچاری یکی از چندین طلسمی که می دانست آن طلسم دفاعی را منهدم می کند اجراء کرد و این کار موفق بود زیرا جادوی دفاعیش از هم گسیست و آزاد شد. با لبخندی عصبی به خود گفت «اگر نتونستی

دری رو با دست باز کنی با لگد بشکنش» با پایان یافتن جمله اش لبخندش بزرگتر شده و اعتماد به نفسش بازگشته بود. تنها صد متر دیگر به قلعه می رسید. جایی که نقشه های بزرگش را از آنجا شروع می کرد، جایی که بزودی پایگاه قدرت او می شد. با دیدن جادوهای روی قلعه ذره شکی که در دلش بود از بین رفت، او می توانست با اضافه کردن جادوهای دفاعی خود قلعه را غیر قابل نفوذ کند و زندانیان درون قلعه اولین افراد او بودند. اولین خادمان او برای رسیدن به حکومت جهانی. با چرخیدن این افکار در سرش به سرعت به سمت قلعه رهسپار گردید.

نگهبانان در ورودی بدون هیچ نگرانی ای مشغول بازی شطرنج جادویی بودند. وزیر سفید، اسبی سیاه رنگ را با لگد از صفحه بیرون انداخت و راهنمای مهره های سفید با خوشحالی گفت: کیش و مات...

سرش را بلند کرد تا به صورت رفیقش نگاه کند اما او بیهوش روی زمین افتاده بود. ترس و نگرانی وجودش را فرا گرفت. آنها کاملاً به جادوهای دفاعیه قلعه اطمینان داشتند. از آخرین باری که

کسی به آن نفوذ کرده بود سالها می گذشت و کسی هم که آخرین بار نفوذ کرده بود جادوگر سیاه پرقدرتی بود که بیش از نوزده سال بود دار فانی را وداع گفته بود. وجود چیزی در پشت سرش را حس کرد بنابراین به سرعت به آن سمت چرخید اما تنها مهره های شطرنج را دید، مهره های سفید و سیاه با پایان یافتن بازی به طور قانونی نبرد سختی را شروع کرده بودند. مهره های سیاه وحشیانه می خواستند انتقام خود را از مهره های سفید بگیرند و بی لیاقتیه صاحب خود را جبران کنند. مرد سرش را تکان داد تا حواسش دوباره متمرکز موقعیتش شود اما دیگر خیلی دیر شده بود. جادویی از پشت سر به او اصابت کرد و در حالیکه بدنش کاملاً خشک شده بود نقش زمین گردید. سیاه پوش مخوفی را دید که به آنها نزدیک می شد. قد بلند و عضلانی بود و کلاه شنلش را طوری روی سرش کشیده بود که در محلی که باید صورتش قرار می داشت تنها سیاهی قابل رؤیت بود. نگهبان با تصور دیوانه سازها لرزشی شدید کرد. مرد به سخن در آمد و با لحنی سرد و دستوری گفت: باید به چند تا سوال من جواب بدی...

نگهبان احساس کرد که نیروی جادویی صورتش را رها کرده و اکنون می تواند صحبت کند، با ترس و لرز پرسید: چه سوالی؟

_ اول اینکه می خوام بدونم سر گیلبرت گریندلوالد چه بلایی
اومد؟

نگهبان آب دهانش را قورت داد، نورمنگراد هیچوقت نگفته بود
که ولدمورت به آنجا نفوذ کرده و برای بدست آوردن اصلحه ای
قدرتمند گریندلوالد را کشته. با نگرانی پرسید: این چه کمکی به تو
می کنه؟

بلافاصله از حرفش پشیمان شد، جادوی شکنجه مرد با قدرتی
عظیم بر وجودش تاخت و برای لحظاتی او را عذاب داد. مرد
سیاه پوش با نفرت گفت: این منم که سوال می کنم، تو فقط جواب
می دی... سر گریندلوالد چه بلایی اومد؟

_ مرد، حدود نوزده بیست سال پیش... اون بدست ولدمورت به
قتل رسید...

بلافاصله در محلی که باید چشمان مرد قرار می داشت درخششی
شوم ظاهر شد. او با خشم پرسید: چرا؟ چرا ولدمورت باید اونرو
می کشت؟

_ نمی دونم، فقط حدس می زنم که اون دنبال اصلحه قدرتمندی بوده که زمانی به گریندلوالد تعلق داشته...

سیاه پوش کمی سرش را بلند کرد و به روشنی به فکر فرو رفت. حالا که سرش را بالا گرفته بود نگهبان از روی زمین ته ریش طلایی او را می دید. سیاه پوش دوباره رویش را به او کرد و سیاهی سر جایش برگشت و پرسید: چه اصلحه ای؟

_ هیچ کس این رو نمی دونه، نگهبانی که پشت در بود حافظش توسط وادمورت پاک شده بود...

سیاه پوش سریع و هیجانزده پرسید: اون نگهبان کی بوده؟

نگهبان آب دهانش را قورت داد و علی رقم عذاب وجدانش جواب داد: و انالی چخوف که الان بازنشسته شده...

سیاه پوش سری با رضایت تکان داد و گفت: خوبه، حالا بگو ببینم چند تا نگهبان اینجاست؟

نگهبان ناله ای کرد اما با دیدن چوب بالا آمده مرد به سرعت
پاسخ داد: بیست تا کارگاه کار کشته...

_ چند تا زندانی هست؟

_ صد تایی می شن...

_ به چه جرمهایی؟

نگهبان به مرد زل زد و با نگرانی گفت: همه جور... ماگل آزار،
دزد و حتی آدم کش...

سیاه پوش باز هم با رضایت سری تکان داد و گفت: خوبه...

دوباره چوبش را بلند کرد و نگهبان با ترس گفت: نه، تو که نمی
خواهی من رو بکشی؟

_ چرا باید تو رو بکشم؟

و نگهبان با آنکه صورت او را نمی دید، وجود پوزخندی را بر روی صورت او حس کرد. بلافاصله ورد امپریوس بر زبان سیاه پوش جاری شد.

آلبرت گریندلوالد در حالیکه دو نگهبان در ورودی را با جادوی فرمان جادو کرده بود، در راهروهای طویل نورمنگراد قدم بر می داشت. نگهبانان او را به سمت اتاق همکارانشان راهنمایی می کردند. آلبرت باید به آنها وظیفه شناسی را می آموخت زیرا در غیر این صورت در آینده ممکن بود پایگاهش با خطر روبرو شود. وقتی به در اتاق آنها رسیدند سری به علامت شروع به دو فرمانبردارش تکان داد و لحظه ای بعد اتاق پشت در با انواع و اقسام جادوها روشن شده بود. در کمتر از نیم ساعت همه آنها را با جادوی فرمان جادو کرده بود. رئیس نگهبانان که رئیس زندان نیز بود با هدایت آلبرت تمام راه های ورود وزارتخانه را بسته بود و آنها را به اندازه دیگران برای وزارتخانه غیر قابل نفوذ نموده بود. آلبرت با شادی و شغف جادوهای دفاعیش را روی قلعه قرار می داد. وقتی کارش تمام شد که خورشید طلوع کرده بود. با خستگی بر روی صندلیه بزرگی که با جادو درست کرده، و روی

سکویی قرار داده بود نشست و به زندانیانی نگاه کرد که با شگفتی توسط نگهبانانشان آزاد می شدند و به آنجا راهنمایی می گردیدند. وقتی احساس کرد که همه در آنجا جمع شده اند با وقار از جایش بلند شد و گفت: دوستان من، سالها شما زندانیان قانونی بودید که ضالمانه بر علیه شما وضع شده بود... شما در رنج و بدبختی زندگی می کردید و خودتون رو زندانیان این قلعه با عظمت می دونستید... اما من تصمیم به عوض کردن قوانین گرفتم، من تصمیم گرفتم که بی عدالتی هارو از بین ببرم و قوانین عادلانه خودم رو وضع کنم، قوانینی که با اونها ما حاکمان دنیای خودمون و ماگها می شیم و بر همه حکومت می کنیم، حتی اگر لازم باشه در این راه قتلهایی کوچک انجام بدیم این کار رو می کنیم برای یک چیز...

چهره های بهت زده را از نظر گذراند و با صدایی پر جاذبه گفت:
برای خوبیه بیشتر...
و با گفتن جمله آخر تن خیلی ها لرزید.

بدون شک تا این لحظه همه در دورمشتراک متوجه غیبت او شده بودند، اما اهمیتی نداشت. باورش نمی شد که بتواند به این سادگی

کنترل نورمنگراد و افرادش را بدست بگیرد، بنابراین اکنون دنبال موضوع دیگری را گرفته بود. چیزی که دیروز از نگهبان جلوی در شنیده بود. اصلحه پر قدرتی که به جدش تعلق داشت و آلبرت آنرا می خواست، آنرا می خواست تا انقلابش را مستحکم کند. آلبرت نمی توانست که مانند دو جادوگر سیاه پیش از خود، یعنی جدش و ولدمورت شکست بخورد. اگر آن اصلحه تا آن اندازه قدرتمند بود که ولدمورت را به خود جذب کند، عاقلانه بود که به آن علاقه نشان دهد. به آدرسی که از وزارتخانه بدست آورده بود نظری انداخت و پلاک خانه ها را از نظر گذراند و خانه مورد نظرش را پیدا کرد. لبخندی زد و چند ضربه به در نواخت. دقایقی بعد او و وانالی چخوف در اتاقی که درهایش بسته بود مشغول صحبت بودند. وانالی مردی با موهای جوگندمی و صورتی نسبتاً پر چین و چروک بود. وقتی او برای ریختن نوشیدنی حواسش پرت شد آلبرت به سرعت جادوی سکوت و ضد استراق صمع را فعال کرد و وانالی را به سرعت جادو نمود. بدن مرد بدون هیچ نوع اراده ای در مقابلش بود و آلبرت می دانست که برای باز کردن حافظه اش چه کاری باید انجام دهد.

بعد از چند ساعت شکنجه مداوم توانسته بود خاطره آنروز را از ذهن مرد بیرون بکشد. عرق روی پیشانیش را پاک کرد و او را روی صندلی نشاندد. با ضربه چوب جادویش خود را نامرئی نمود و بعد از اصلاح حافظه خانواده مرد در روستای نزدیک نورمنگراد ظاهر شد. ابرهای روز قبل از بین رفته بود و خورشید با قدرت در حال تابش بود. خاطره را در ذهن مرور کرد. او ارتباطی قوی بین خود و جدش احساس می کرد و تحقیر او توسط جادوگران انگلستان خورش را به جوش می آورد. می دانست که چوب جدش توسط دامبلدور سرقت شده و بعد از آن چوب به هری پاتر رسیده است. همه دنیای جادویی قصه شکست ولدمورت از هری پاتر را شنیده بودند. وقتش بود که انگلستان تقاص پس دهد، اما می دانست که نمی تواند با عجله کار کند، فعلا باید صبر می کرد.

فصل ششم: تخم مار

به محض ورود ادوارد به راهرویی که به سالن غذا خوری ختم می شد، دو تن از دختران روینکلایی همسنش مانند برق از سر راهش کنار رفتند. او ادوارد جیسون مخوف بود، لردولدمورت ثانی، اسمش و نبر زمان، کسی که بچه ها از او تا سر حد مرگ می ترسیدند و به همان اندازه از او نفرت داشتند. قرار بود آن روز صبح جواب امتحان نهایی سال دوم آنها اعلام شود اما ادوارد به هیچ وجه نگران نبود. او مانند سال قبل در تمام دروس با نمره کامل قبول می شد... البته اگر امکان داشت بالاتر از نمره کامل را هم می توانست بگیرد. او طوری جادو می کرد که قبلا خیلی ها نظیرش را ندیده بودند. هر چند که آلبوس پاتر متعفن هم در حد و اندازه های او بود. ادوارد نمی توانست از او متفرد نباشد، به هیچ وجه اهمیت نمی داد که بچه های دیگر تا چه حد از وی متفرد و آلبوس پاتر را می پرستند، زیرا ادوارد در طول زندگیش هرگز به نظر دیگران چه خوب و چه بد اهمیتی نداده

بود. اما نمی توانست با خودش صادق نباشد، به خوبی می دانست که رز ویزلی برایش یک استثناست. ادوارد نه در بولد و نه در هاگوارتز تا آن زمان آنطور که شیفته رز ویزلی گردیده بود به کسی علاقه نشان نداده بود. او باهوش، سخت کوش و به مقدار قابل توجهی خوش چهره و جذاب بود که باعث می شد ادوارد او را از صمیم قلب تحسین کند. هر چند که جنبه دردناک این موضوع برای ادوارد این واقعیت بود که رز نیز مانند سایر دانش آموزان از او نفرت داشت... ادوارد بعد از اتفاق سال اول تحصیلش هرگز دست از پا خطا نکرد اما وجهه اش پیش دیگران هیچ وقت درست نشد. و در مقابل او آلبوس پاتر قرار داشت که از هر فرصتی برای خود نمایی استفاده می کرد، یا در حال کمک به دیگران بود و یا با جاروی ققنوس سرخ گران قیمتش در زمین کوئیدیچ ویراژ می داد و با رفتارش اعلام می کرد که جوانترین فاتح جام کوئیدیچ هاگوارتز است. و وحشت ناکترین واقعیتی که ادوارد در طول زندگی با آن روبرو شده بود این واقعیت بود که رز ویزلی همانقدر که از او منتفر است، به آلبوس پاتر احترام می گذارد و او را یک قهرمان می داند. زیر لب ناسزایی را نثار پاتر کرد و وارد سالن غذا خوری گردید. هنوز هم با یاد آوری نفرتش از پاتر چهره اش را در هم کشیده نگه داشته بود که این باعث می شد علی رقم سن کمش بسیار ترسناک بنظر آید. و وقتی سرش را

بلند کرد، با احساس فرو ریختن چیزی در درونش، رز ویزی را دید که با نگاهی سرد او را برانداز می کند و ادوارد به سختی توانست احساس فلاکتش را پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کند. نفسی عمیق کشید و برای او و آلبوس پاتر که در کنارش نشسته بود مودبانه سری تکان داد و به سمت میز غذاخوریه گروهش حرکت کرد. تقریباً همان زمان از این کارش پشیمان شده بود زیرا بچه ها مجدداً با نگاهیهای تحسین آمیز نفرت انگیزشان به آلبوس پاتر زل زدند. آنها گمان می کردند که ادوارد تنها به دلیل ترسش از آلبوس پاتر اعمال شرورانه اش را کنترل می کند و این ادوارد را به خشم می آورد. او در تمام طول زندگیش از هیچ چیز و هیچ کس نترسیده بود و آلبوس پاتر هم از قاعده مستثنی نبود. دقایقی بعد هلن کارسف نتایج امتحانات دانش آموزان اسلایترین را بین آنها پخش می کرد، او وقتی به ادوارد رسید لبخند پت و پهنی زد و گفت: مثل سال قبل نمره کامل، آفرین ادوارد...

در تمام هاگواترز تنها سه نفر با او مانند سایر دانش آموزان برخورد می کردند، یکی از آنها هلن کارسف بود که ادوارد را به خاطر نمره هایش تحسین می کرد، نفر دوم ادوارد جانسون استاد درس تغییر شکل بود که از همان روز اول علاقه اش را به او نشان داده بود و نفر سوم رویوس هاگرید بود که یک بار ادوارد

به صورت تصادفی شنید که او به یکی از اساتید می گفت ادوارد خیلی هم شبیه تام ریدل نیست و ادوارد می دانست که منظور او از تام ریدل همان ولدمورت است. کمی دورتر از او پیتر اولدمن، جان همیلتون و دیوید اسکریمگیور مشغول صحبت درباره تعطیلات تابستان بودند و صحبت‌های آنها ادوارد را یاد تابستان گذشته انداخت.

ادوارد بعد از پیاده شدن از قطار هاگوارتز و وارد شدن به قسمت ماگلی ایستگاه، با رزماری واتسون روبرو شد. رزماری لبخندی زورکی تحویل ادوارد داد و با لحنی نچندان دوستانه گفت: از دیدنت خوشحالم ادوارد، آماده ای که به خونه برگردی؟

ادوارد خیلی تلاش کرد تا توانست جلوی خود را بگیرد و نگوید که از نظر او بولد یک طویله است. زیرا به خوبی از احساس رزماری نسبت به آن یتیم خانه آگاه بود و ترجیح می داد تابستانی بی دردسر را سپری کند. رزماری که به چمدان بزرگ ادوارد نگاه می کرد گفت: اوه، مثل اینکه اونجا حسابی بهت رسیدن... از اونجا بودن خوشحالی؟

_بله خانم واتسون، هاگوارتز بی نظیره...

رزماری اخمی کرد و از این تعریف بی سابقه ادوارد از چیزی چشم پوشی نمود. پیش از آن رزماری ندیده بود که ادوارد از چیزی تعریف کند و به هر حال رزماری خوشحال بود که ادوارد آنقدر از آنجا خوشش آمده که سالهای بعد نیز حتماً به آنجا خواهد رفت. با زحمت چمدان سنگین ادوارد را بلند کرد و به او اشاره کرد که به دنبالش برود و ادوارد را که می خواست چمدان را از او بگیرد با لبخندی منصرف کرد. سواری با ماشین تا یتیم می مثل باد گذشت و خیلی زودتر از آن چیزی که ادوارد تصور می کرد زمان اسارت در دنیای ماگکها فرا رسید. با وارد شدن به یتیم خانه هر کسی که در راهروها حضور داشت در جایش میخکوب می شد و با ناراحتی به او نگاه می کرد... و ادوارد از اینکه تنها خودش از بازگشتش به بولد ناراحت نیست خوشحال شد. مستقیم به سمت اتاق خوابش رفت و همانطور که حدس زده بود هیچ کس اتاقش را اشغال نکرده بود. همه می دانستند که او تابستان باز می گردد و ترجیح می دادند چند نفری درون یک اتاق به یکدیگر فشار بیاورند تا اینکه خطر هم اتاق شدن با او را به جان بخرند. هر چند که وقتی برای خوردن شام از اتاقش خارج شد چهره هایی

را دید که در نظرشان ترسناک نبود. بعد از شام دقایقی به خاطر صحبت با مسئولین یتیم خانه معطل شد اما در نهایت توانست از شرشان راحت شود و به سوی اتاقش حرکت کند. می دانست که باید با رعایت قانون راز داری تکالیف سال بعدش را نیز انجام دهد زیرا دوست نداشت که سال آینده از سوی اساتیدش بازخواست شود. وقتی پشت در اتاقش رسید صدایی از درون آنجا توجهش را جلب کرد، صدایی پسرانه گفت: جرج بیا بریم، تو رو خدا بیا بریم...

_ نه، محاله پیام...

_ مگه نمی بینی کتابها، کتابهای آموزش جادوگریه؟ مگه حرف بچه ها رو یادت نیست؟

_ چرا یادمه احمق، ولی مگه این نامرو نخوندی که نوشته حق جادو خارج از مدرسو نداره؟

صدای پسر دوم لحظه ای پاسخی نداد و بعد از سکوتی گفت: چرا... اما اون جادوگره جرج، ممکنه سالها بعد برگرده و انتقام بگیره...

صدای خنده پسری که جرج نام داشت در باز شدن ناگهانی و پر سر و صدای در گم شد. ادوارد در حالیکه چهره اش را در هم کشیده بود و برق خطرناک درون چشمانش باز گشته بود وارد اتاق شد. یکی از پسر ها که احتمالاً پسر دوم بود از ترس تعادلش را از دست داد و روی خرت و پرت های ادوارد که روی زمین پخش بود ولو گردید، اما پسر دیگر که شجاعتش بود تنها کمی هول کرد و چوبدستی ادوارد از دستش رها شد. لحظه ای بعد که گویی از کارش شرمنده شده بود و شجاعتش باز گشته بود با صدایی شرورانه گفت: پس ادوارد جیسون که می گن تویی... داشتم فکر می کردم مدرسه ای که تو می ری چه جور جاییه؟

ادوارد با پوزخند جواب داد: اونجا جاییکه کپک هایی مثل تو توش جایی ندارند... اونجا جای آدم های برتره...

پسر که از حرف های ادوارد عصبانی شده بود گفت: بهتره مراقب حرف زدنت باشی پسر، من می تونم تمام استخوان های بدنت رو خورد کنم...

او پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. برق درون چشمان ادوارد جای خود را به رنگ قرمز داد و ادوارد به انتها درجه عصبانیت خود رسید. لحظه ای بعد ناخود آگاه کف دستش را به سمت پسر گرفت و او را به عقب پرت کرد. اما پسر به جای برخورد با دیوار از پنجره به بیرون پرت شد و با بدنی آتش و لاش دو طبقه پایینتر نقش زمین گردید. پسر دیگر با وحشت به بیرون اتاق دویده بود و با فریاد زدن کلمه جادوگر همه را خبر دار می کرد.

اتفاقات بعد از آن مانند کابوس بود. همه ساکنان بولد به اتاق او هجوم آورده و وسایل جادوگری او را دیده بودند. حتی بعضی از بچه ها به خود جرعت دادند و عقده چند ساله خود را خالی کردند و او را به باد کتک گرفتند. رزماری با هزار زحمت بچه ها را ساکت کرده و می خواست بازجویی از ادوارد را شروع کند که مامورین وزارتخانه جادوگری سر رسیدند. آنها پسری که از پنجره به بیرون پرت شده بود را در مقابل چشمان حیرت زده ساکنان بولد با تکانهای چوبشان کاملاً درمان کردند و بعد از ساعتها تلاش و اصلاح حافظه شاهدین و بازگرداندن آمبولانس ماگلی ادوارد را یک گوشه گیر انداختند. همه آنها خشن و کار بلد به نظر می رسیدند، اما به روشنی در تمام طول سالهای خدمتشان

با چنین موردی برخورد نکرده بودند. یکی از آنها که جوانتر بود گفت: پسره احمق، ممکن بود اونرو به کشتن بدی...

ادوارد با خونسردی پاسخ داد: اونها به اتاقم اومده بودن و وسایلم رو به هم زده بودند، بعد هم یکی از اونها به من توهین کرد... من نمی خواستم به کسی آسیب بزنم، کارم کاملاً غیر ارادی بود...

ضاهرا کسانی که در آنجا بودند هنوز هم به او مشکوک بودند. یکی از آنها چوب ادوارد را برداشت و نوک آنرا به نوک چوب خودش چسباند. سپس چیزی را زمزمه کرد و وقتی فهمید آخرین جادوی اجراء شده با چوبدستی یک جادوی تغییر شکل بوده با خشونت کمتری به ادوارد نگاه کرد و گفت: به هر حال تو مرتکب جادوی زیر سن قانونی شدی، دفعه بعد از جامعه جادویی طرد می شی و چوبت رو می شکنن...روشن شد؟

ادوارد با آرامش خاطر بیشتر نفسی عمیق کشید و به آنها قول داد که چنین شود.

ادوارد که با تکانی از شر افکار ناخوشایند راحت شده بود، مشغول غذا خوردن شد، اما دوباره به فکر فرو رفت. او دیگر نمی توانست به بولد بازگردد زیرا ممکن بود اتفاقی مانند اتفاق سال پیش رخ دهد. اما دلیل اصلی آن شاید تنها این واقعیت بود که ادوارد از آن یتیم خانه نفرت داشت. بهترین راه حلی که به ذهنش می رسید صحبت کردن با مدیره مدرسه مینروا مک گوناگل و راضی کردن او برای دادن اجازه اقامت در طول تابستان در هاگوارتز بود. غذایش را به سرعت تمام کرد و راه دفتر مدیر مدرسه را در پیش گرفت. اسم رمز را که آن روز صبح بطور اتفاقی از زبان نویل لانگ باتم استاد درس گیاه شناسی شنیده بود را به زبان آورد و از راه پله مخفی پشت شکلکها بالا رفت. ابتدا کمی به حرفهایی که باید بزند فکر کرد و سپس چند ضربه به در نواخت. صدای مدیره بالحن خشک و جدیه همیشگی او را به داخل اتاق دعوت کرد. وقتی وارد شد مدیره که نتوانسته بود حیرتش را پنهان کند پرسید: آقای جیسون می تونم بپرسم چطور وارد دفتر من شدید؟

ادوارد که هیچ نگرانی ای در صورتش پدیدار نشده بود پاسخ داد: اسم رمز رو بطور اتفاقی از یکی از اساتید شنیدم، به هر حال امیدوارم مزاحمتون نباشم...

_ به هیچ وجه پسر من، لطفا بشین و موضوعی که به خاطرش به اینجا اومدی رو توضیح بده...

ادوارد مدتها قبل، یعنی از اولین روز ورود به هاگوارتز فهمیده بود که اگر رزماری واتسون زن با درایتی است... مک گوناگل از او با درایت تر است. بنابراین تک تک کلماتش را ابتدا در ذهن سبک سنگین کرد و سپس شروع به صحبت نمود و گفت: پرفسور اطمینان دارم که شما از اتفاقاتی که سال قبل در محل زندگی من رخ داد آگاهید...

همانطور که حدس می زد مک گوناگل با تکان سر تایید کرد و ادوارد ادامه داد: اون اتفاق به هیچ عنوان به خاطر کینه یا غرض ورزی روی نداد... من فقط در اون لحظه نتوانستم هیجانات درونیم رو کنترل کنم و با یک جادوی غیر ارادی جون یک انسان رو به خطر انداختم... البته انکار نمی کنم که در این اتفاق اون ماگل به اندازه من و شاید بیشتر از من مقصر بود، اما با این حال من دوست ندارم که اتفاق مشابهی رخ بده که خطر اخراج من از مدرسه محبوبم هاگوارتز رو بوجود بیاره...

مینروا مک گوناگل لبخندی در تایید حرفهای ادوارد زد و علی رقم آنکه می دانست این صحبت به کجا خواهد رسید گفت: من شما رو کاملاً درک می کنم آقای جیسون، اما چه کمکی از دست من بر میاد؟

ادوارد که به طور غریزی می دانست الان موقعیت مناسبی است پاسخ داد: پرفسور می خواستم خواهش کنم که اجازه بدید من در طول تابستان در هاگوارتز بمونم، البته از اونجا که در شخصیت من نیست که بار اضافه برای کسی باشم می تونم در کارهای مختلف قلعه به مسئولین کمک کنم... تا اونجایی که من از تاریخچه هاگوارتز فهمیدم چنین چیزی بی سابقه نیست...

مک گوناگل که حدسش به یقین تبدیل شده بود به پشتی صندلیش تکیه داد و با جدیت ادوارد را برانداز کرد. به طور معمول او با این درخواست مخالفتی نمی کرد اما مک گوناگل تعریفهای زیادی از این شاگرد بخصوصش شنیده بود. ولدمورت بعد از تحصیل او به هاگوارتز آمده بود و در دوران تدریش هم در هاگوارتز نبود اما شباهتهای ادوارد جیسون و تام ریدل غیر قابل انکار بود و خود او بدون هیچ تجربه شخصی می تونست آنرا ببیند. اما صحبتهای یکی از تابلوهای درون دفتر او را از زحمت تصمیم

گیری راحت کرد. پیر مرد مهربانی که درون پرتره بزرگش قرار داشت با صدای بم آرامش دهنده ای گفت: مینروای عزیز، مطمئنم که روبیوس به یک دستیار نیاز داره... از وقتی استاد درس جانور شناسی شده سرش از قبل شلوغ تره و نمی تونه به طور هم زمان هم خودش رو برای برگزاریه کلاسهای سال بعد حاضر کنه و هم به کارهای شکار بانیش برسه... می تونی از اون در این رابطه سوال کنی و نظر اونرو جویا بشی...

مک گوناگل که گویی از اول منتظر دستور آن تابلو بوده است به سرعت گفت: همین کار رو می کنم آلبوس، از پیشنهادات ممنونم...

ادوارد نگاهش را از چهره مهربان جادوگر برگرفت و به مک گوناگل چشم دوخت. مک گوناگل که همچنان لبخند می زد گفت: خوب آقای جیسون از نظر من موندن شما در هاگوارتز بلا مانع است... ولی باید صبر کنی تا نظر هاگریدرو هم در این مورد جویا بشم...

اما ادوارد که می دانست هاگرید به او جواب رد نخواهد داد با لبخندی پهن جواب مدیره را داد.

زمانی که ادوارد از دفتر مدیره خارج شد در زیر قلعه کهن اتفاقات مهمی در حال روی دادن بود. درون تالار مخفی و اسرار آمیز هاگوارتز، درون حفره ای که در مجسمه سالاراز کبیر قرار داشت تخمی شکست و موجودی نسبتاً کوچک از درون آن خارج شد. مار تازه متولد شده که بطور ذاتی شکار چیه قابلی بود زبانش را بیرون آورد و موجودی کوچکتر از خود را رهگیری کرد. وقتی موش نگون بخت را با حرکتی ناگهانی بلعید صدای خنده ای را از گوشه ای از اتاقی که درون آن قرار داشت شنید، بنابراین به سرعت بسمت آن چرخید و با لحنی محکم پرسید: تو کی هستی؟

تابلویی که قرن‌ها در درون حفره قرار داشت شروع به صحبت کرد و گفت: من سالاراز اسلایترین کبیرم، من کسی بودم که مادرت رو به اینجا آوردم...

مار با بد گمانی پرسید: مادرم رو به اینجا آوردید؟

_بله، من اینجارو درست کردم تا روزی نواده بر حقم با کمک مادر تو مدرسه منرو از شر موجودات ناخالص پاک کنه...

مار که مانند خود مرد مغرور و از خود راضی بود پرسید: و چرا مادر من باید به تو کمک می کرد؟

مرد اینبار با لحنی جدی پاسخ داد: چون من ارباب شما هستم...

و اینبار در کلام مرد قدرتی بود که مار را میخ کوب کرد. مرد لبخندی زد و مار رها شد. مار که اینبار با احتیاط صحبت می نمود پرسید: مادر من الان کجاست... سرورم؟

مار کلمه سرورم را بدون هیچ اختیاری بیان کرده بود. مرد پاسخ داد: مادرت کشته شد، بدست همون کسی که در نهایت آخرین باز مانده منرو کشت... من این رو با حضور در دیگرتابلو هام فهمیدم، البته می دونستم که وقتی مادرت رو به اینجا آوردم تخمی در شکم داشت... معمولاً باسلیسکها صدها سال تخمشونرو در شکمشون حمل می کنند و وقتی هم اونرو از خودشون جدا می کنند با نیرویی مانع بیرون اومدن اون می شن... فکر می کنم نواده من مادرترو مجبور کرده که تو رو بدنیا بیاره...

مار کوچک پرسید: چرا مادرهامون اجازه بدنیا اومدن به ما نمی دن؟

_برای اینکه بهترین غذا برای رشد شما، گوشت مادر خودتونه...
باسلیسکهای ماده وقتی در حال مرگن نیرو رو از روی تخمشون
بر می دارند تا فرزندانشون سر از تخم بیرون بیارند و از اونها
تغذیه کنند... متاسفانه مادر تو قبل از اینکه اجازه خروج به تو بده
مرد، اما نیرویی که روی تخم تو قرار داشت با مرور سالها از
بین رفته و تو بدنیا اومدی...

باسلیسک تازه بدنیا آمده پرسید: پس الان که مادرم نیست من باید
از چی تغذیه کنم، سرورم؟

مرد زیر خنده زد و جواب داد: کوچولوی من نگران غذا نباش،
اینجا هزاران موش زندگی می کنه که می تونه تو رو تا چند سال
تغذیه کنه، و وقتی آماده شدی بهت می گم چطور از اینجا به
بیرون بری که غذاهای بهتر و لذیذتر نصیبت بشه...

فصل هفتم: غول، برقک، خون آشام

ادوارد به سختی در حال کنترل تکشاخ آسیب دیده ای بود که هاگرید دو ساعت قبل در جنگل پیدا کرد. پای حیوان بیچاره درون چاله ای گیر کرده و بشدت آسیب دیده بود. با این حال وقتی هاگرید با مهارتی خارقعولاده که باعث حیرت ادوارد شد پای حیوان را باند پیچی کرد و او را رها نمود. تکشاخ مانند تیر رها شده از چله کمان به سمت جنگل دوید. ادوارد موهایش را که از سال اول ورود به هاگوارتز بلندتر شده بود با کش پشت سرش جمع کرد و در حالیکه از همیشه جذابتر شده بود عرق پیشانیاش را پاک نمود. رویش را به سمت هاگرید چرخاند و پرسید: پرفسور هاگرید، شما از اینکه مجبورید همیشه در جنگل گشت بزنید خسته نمی شید؟

در واقع درک این موضوع برای کسی با شخصیت ادوارد سخت بود. هاگرید به چهره جذاب پسر کنار دستش لبخندی زد و گفت:

اگر کاری که می کنی رو دوست داشته باشی هیچ وقت از اون خسته نمی شی...البته من به کسی به سن تو حق می دم که این کارها برایش کسل کننده باشه، قبلا هم بهت گفتم، من بیشتر هم صحبت می خوام نه همکار... مجبور نیستی به من کمک کنی...

ادوارد به سرعت خود را جمع و جور کرد و گفت: ممنونم پرفسور، ترجیح می دم کمکتون کنم...

هاگرید به پسر بچه ای که از ارتفاع خیلی پایینتر به او نگاه می کرد چشم دوخت، هیچگاه نتوانسته بود او را مثل ریدل بداند. البته هاگرید چند بار برق شیطانیه چشمان ریدل را درون چشمان او نیز دیده بود اما تنها زمان مشخص می کرد که این پسر تا چه حد به ولدمورت شباهت پیدا می کند. برای آنکه پسر بچه را سر حال آورد پرسید: دوست داری با همدیگه به کوه بریم تا گراپیرو بهت نشون بدم؟

ادوارد با تعجب به او نگاه کرد و گفت: گراپی دیگه کیه؟ نکنه یکی از حیوانهای دست آموزتونه؟

ادوارد در مورد علاقه عجیب هاگرید به هیولاها شنیده بود اما جواب هاگرید فراتر از تصورات او بود.

_ نه، گرایی برادر ناتنی من، فکر کردم در موردش شنیدی...

تا آن زمان ابروان ادوارد آنقدر بالا نرفته بود، با شگفتی پرسید:
منظورتون اون غولیه که بالای کوه زندگی می کنه؟

هاگرید با تکان دادن سر تایید کرد. ادوارد همیشه می دانست که پرفسور هاگرید آدم بی مبالا نیست اما دادن چنین پیشنهادی به کسی به سن او دیگر نهایت بی خردی بود. هر کس دیگری در آن سن بود مطمئناً این پیشنهاد را رد می کرد اما ادوارد هر کسی نبود، در حالیکه بشدت کنجکاو شده بود دوست داشت که غولی بی شاخ و دم را از نزدیک ببیند. بنابراین با لبخند جواب داد: فکر می کنم از اینکار خوشم بیاد پرفسور... بخصوص که من دهکده هاگزمیدرو تا الان ندیدم...

ادوارد چیزهای زیادی در مورد دهکده نزدیک هاگوارتز شنیده بود اما تنها دانش آموزان سال سوم به بالاتر اجازه داشتند که به آنجا بروند و ادوارد خوشحال بود که می تواند چند هفته زودتر

این کار را بکند. هاگرید که با دیدن سر حال آمدن ادوارد خوشحال شده بود گفت: خوبه، اول روی کدوهایی که می خوام پرورش بدم کار می کنم و بعد می تونیم بریم...

ادوارد که علاقه مند شده بود پرسید: می تونم کمکتون کنم؟

ادوارد در جشنهای هالووین دو سال گذشته کدوهای هاگرید را دیده بود و می خواست بداند او چطور این کار را می کند. کدوهایی که هر کدام به اندازه یک کلبه کوچک بود و به زیبایی آنها را درست می کردند. ادوارد هنگامی که به او کمک می کرد متوجه شد که نسبت به ادواردی که در دوازده سال گذشته بوده تغییر کرده است. اما آیا این تغییر را دوست داشت؟

گذر از دهکده جزء بهترین خاطرات ادوارد تا آن زمان بود. دهکده ای کاملاً جادویی که حتی موجودات جادویی نیز در آن به راحتی رفت و آمد می کردند. هاگرید که نظر ادوارد را به گوشه ای جلب کرده بود به آرامی گفت: اونها خون آشامن، بنظرت اینجا چه غلطی می کنن؟ معمولاً تو بلغارستان می پلکند...

ادوارد با انزجار لبانش را جمع کرد و گفت: شاید اومدن برای غذا...

هاگرید که به او خیره شده بود سری تکان داد و گفت: اونها اجازه ندارند خون هیچ انسانی رو بمکن... ما جادوگرها معجونهای برای اونها درست کردیم که کاملاً مثل خونه، چه از نظر مزه چه از نظر غذایی...

ادوارد که اکنون با بدبینی به آنها نگاه می کرد نا خودآگاه گفت: من احساس خوبی به اونها ندارم، نگاه اونها دوستانه نیست...

و مستقیماً به چشمان خون آشامی که به او زل زده بود خیره شد و قدرتی که درون نگاهش بود باعث شد خون آشام سرش را پایین بیاندازد. هاگرید به این زور آزماییه خاص لبخندی زد و گفت: فکر ترو خراب نکن ادوارد، بهتره سریعتر راه بریم تا زودتر برسیم...

برای بالا رفتن از کوه هاگرید به ادوارد کمک کرد بنابراین خیلی زود به دهانه غاری رسیدند که از درون آن صدای بازیه سه بچه

غول و صحبت دو غول بالغ به گوش می رسید. وقتی وارد غار شدند بچه ها ابتدا به آنها نگاه کردند و بعد با خوشحالی به سمت هاگرید دویدند. ادوارد علی رقم شگفت زدگی نتوانست به ترس درون چشمان هاگرید نخندد. سه بچه غول عمویشان را چنان بغل کردند که صدای ترق و تروق استخوانهایش درون غار پیچید. خوشبختانه غول مذکری که گراپ نام داشت با خشونت و حشتناک بر سر بچه هایش فریادی کشید که باعث شد آنها به سرعت هاگرید را رها کنند. غول مذکر نگاهش را چرخاند و به ادوارد نگاه کرد و گفت: این کیه هگر؟

هاگرید مالیدن بدنش را رها کرد و در حالیکه لبخند به لبانش بازگشته بود گفت: این ادیه گراپی...

سپس رو به ادوارد آرام گفت: برایش سخته که اسمت رو کامل یاد بگیره...

اما ادوارد به او توجهی نداشت، بلکه به دو چشم غول پیکری نگاه می کرد که در مقابلش قرار گرفته و چهره او را در ذهن می سپرد. بعد از لحظاتی غول ایستاد و گفت: من گراپ هستم ادی...

سپس به زنش اشاره کرد و گفت: گالاما همسر... ارلن دختر، تام و توماس پسر...

ادوارد که از این معرفی بریده بریده اما مودب توسط غول شگفت زده شده بود گفت: از دیدنت خوشحالم گراپ...

غول صورت زشتش را به سمت میز و صندلیهایی که مناسب آنها بود چرخاند و گفت: بشین...

گالاما با اصراری وحشیانه آنها را برای خوردن شام نگه داشت و هاگرید رو به ادوارد پیشنهاد کرد که دعوتش را رد نکند، سپس با لبخند گفت: بعضی وقتها این کارش من رو یاد مالی می اندازه...

اما ادوارد که نمی دانست منظور او چه کسی است واکنشی نشان نداد. شام غولها گوشتی بود که کاملاً ناشیانه پخته شده بود و در آن هیچ نوع ادویه ای بکار نرفته بود. هاگرید برای روشن کردن ادوارد در گوشش گفت: اینها همیشه غذای خام می خورن، اینرو هم بخاطر ما پختن...

_ فکر می کنم تو در برابر زن داداشت یه پا سر آشپز باشی...

غذایی که در غار غولها خورده بودند برای معده ادوارد بیش از اندازه سنگین بود. بنابراین هنگام پایین آمدن از کوه علی رقم کمکهای هاگرید حال رو روز خوبی نداشت. وقتی با کمک هاگرید می خواست از تخته سنگی پایین برود متوجه موجود کوچک و پشمالویی شد که بطور ناگهانی از خاک بیرون پرید و کمی آنورتر دوباره به درون خاک رفت. ادوارد با اخم پرسید: اون موش کور بود؟

هاگرید که سکه ای را در آورده و لب لانه او گرفته بود مختصرا جواب داد: نه...

سپس وقتی موجود برای گرفتن سکه از لانه اش بیرون آمد آنرا با مهارت قاپید و گفت: اسم این برقکه...

برقک موجود کوچک و بامزه ای بود که ناخونهایش به بزرگی بیلچه بود. هاگرید ادامه داد: اونها موجودات خرابکارین، اونا

علاقه عجیبی به چیزهای براق دارند و برای بدست آوردن اونها هر کاری می کنند...

سپس سکه را درون جیبش گذاشت و با به خاطر آوردن چیزی لبخندی زد و از یکی از جیبهای بی شمارش تشتکی را در آورد و اجازه داد جانور آنرا به عنوان جایزه ببرد. سپس رو به ادوارد گفت: یادم باشه امسال در موردش بهتون بگم، هر چند که تو دیگه به این درس نیازی نداری...

وقتی به پایین رفتن از کوه ادامه دادند ادوارد نتوانست کنجکاویش را کنترل کند و پرسید: اونها تو کوه زندگی می کنند؟ منظورم اینه که تا حالا اونهارو تو جنگل ندیدم...

_ علتش اینه که تو مسیری که ما میریم نیست، اگر کمی تو قلب جنگل بری ممکنه اونهارو پیدا کنی...

سپس به سرعت افزود: البته هیچ وقت از جاده خارج نشو، جنگل مکان خطرناکیه...

ادوارد در ظاهر با تکان سر اطاعت نمود اما در فکرش چیزهای دیگری می گذشت. او خود را در حالی تصور می کرد که مقدار زیادی طلا و جواهر پیدا کرده. اما همانطور که در فکر بود بطور ناگهانی به هاگرید برخورد کرد. هاگرید به دهکده هاگزمید اشاره کرد و پرسید: اونجا چه خبره؟

ادوارد مسیر نگاه او را دنبال کرد و با شگفتی خانه های زیادی را دید که در آتش می سوختند...

خون آشامها به دستور ارباب جدیدشان در حال خرابکاری در دهکده هاگزمید بودند. خون آشام باستانی به کودکی که از خانه خارج کرده بود نگاه کرد و دیدن رگ گردن او که به خاطر ترس ناخودآگاه سریعتر می زد او را از خود بی خود نمود. با آنکه پیش از آن چند مرد و زن دیگر را نیز امتحان کرده بود اما سالها مصرف نکردن خون باعث حریص شدن او گردیده بود. دهانش را باز کرد اما ضربه هولناکی که بصورت ناگهانی به سرش اصابت کرد باعث شد که از حال برود و مهاجم کودک را از دستش بقاپد. هاگرید با خشم کودک را در بغل ادوارد چپاند و

گفت: فوراً به هاگوارتز برو و درخواست کمک کن، معلوم نیست وزارتخونه داره چه غلطی می کنه...

سپس در حالیکه صدایش را پایین آورده بود زیر لب ادامه داد:
خدا کنه هری زودتر بیاد...

ادوارد به کودک درون دستانش نظری کوتاه انداخت سپس برای هاگرید سری تکان داد و به سمت قلعه حرکت کرد. فکر اینکه خون آشامها اینطور بی شرمانه به جادوگرها تاخته اند خورش را بجوش می آورد. هنوز خیلی در مسیر منتهی به هاگوارتز پیش نرفته بود که خون آشامی در مسیرش قرار گرفت. خون آشام می خواست به سمت ادوارد قدم بردارد که جادوگری خودش را بین آنها قرار داد و گفت: زودتر خودت و اون بچرو به هاگوارتز برسون...

سپس جادویی را به سمت خون آشام روانه کرد اما خون آشام دیگر آنجا نبود. ادوارد متوجه شد که او به کدام سمت رفته، اما ضاهرا جادوگر مسن نفهمیده بود. زیرا خون آشام دوباره با سرعتی فرا انسانی حرکت کرد و خود را به او کوبید و باعث شد جادوگر به سمتی پرت شود. جادوگر به سختی سعی کرد از زمین بلند شود اما خون آشام با چنگالهای تیزش سینه او را شکافت و او

را پخش زمین نمود. سپس در حالیکه به سمت ادوارد چرخیده بود با پوزخند گفت: ضاهرا امشب غذا استیک بچه دارم...

ادوارد پوزخند او را با پوزخندی تمسخر آمیز تر جواب داد، نظاره کردن شکست جادوگر او را بی نهایت عصبانی کرده و مثل هر زمان دیگری در هنگام عصبانیت برق قرمز رنگ چشمانش بازگشته بود. با لحنی که حتی از لحن صدای خون آشام هم سردتر بود جواب داد: شاید هم بهتره امشب بری گه خودترو بخوری...

خون آشام که با جواب ادوارد در جا خشکش زده بود به خود آمد و گفت: حالا می بینیم چی می خورم...

دهانش را باز کرد و دندانهای نیشش بلند و بلندتر شد، سپس با سرعت حیرت انگیزش به سمت ادوارد یورش آورد، اما پیش از آنکه بفهمد چه شده جادوی کاهنده ادوارد که به صورت معمول تخته سنگی بزرگ را تکه تکه می کرد با قدرتی دو چندان به سینه اش اصابت کرد و آنرا شکافت. ادوارد با شگفتی به جسدی که در مقابلش بود نگاه کرد. او برای اولین بار کسی را کشته بود، تجربه ای که اکثر انسانها تا آخر عمر آنرا کسب نمی کردند. حالا که

مرده بود حتی از قبل هم به انسانها شبیه تر بود. ادوارد به او نگاه کرد و فهمید این حالت آرام و بهت زده او را دوست دارد. از زخم روی سینه اش به آرامی خون بیرون می زد و مانند رودی بر روی زمین جریان پیدا می کرد. ادوارد بدون توجه به کودک بیهوشی که روی زمین ول کرده بود جلوتر رفت و خون آشام را بررسی کرد. احساس درونش را کنکاش کرد و وقتی فهمید علاوه بر آنکه ناراحت نشده احساس خوبی هم دارد لبخند زد...

آلبوس سنوروس پاتر همیشه پیش از بازگشت به هاگوارتز اتاقش را مرتب می نمود. زمان زیادی از حمله بی دلیل خون آشامهای بلغاری به هاگزمید می گذشت و آلبوس خود را آماده می کرد که برای سومین سال به هاگوارتز برود. به دو دلیل امسال از سالهای قبل برایش شیرینتر بود. اول اینکه دیگر از امسال خبری از برادر بزرگتر و شرورش در هاگوارتز نبود و دوم اینکه خواهر کوچکش لی لی از امسال به مدرسه می آمد. لی لی و هوگو برادر کوچک رز هر دو یازده ساله شده بودند و از امسال لباس هاگوارتز را بر تن می کردند. آلبوس لبخندی زد و کتابچه ای کوچک از بیدل قصه گو را برداشت تا در کتابخانه قرار دهد. آن

کتاب را خاله هرمیونش برای تولد ده سالگی آلبوس به او داده بود و در مورد داستان سه برادر خیالی بود که با مرگ ملاقات کرده بودند. در حالیکه برای تجدید خاطره کتاب را ورق می زد به قسمتی رسید که در مورد یادگارها توضیح داده بود.

انگشتی باشکوه با سنگی به سیاهی شب. انگشتی که در آتش جاوید در دنیایی پیرتر از خود مرگ و به دست موجوداتی قدرتمندتر از مرگ ساخته شده بود. اما وقتی خداوند او را خلق کرد تا عدالت را در مورد آن بندگان نا سپاس اجراء کند مرگ آنرا دزدید و تغییر داد. مرگ حرص چیزهای زیادپرو داشت و زندگی افراد یکی از آنها بود. وقتی مرگ آنها رو با خود همراه کرد رمز و رازهای اون موجودات پیر را آموخت و تصمیم گرفت که شنل را بسازد. او آب و آسمان را به شکل پارچه ای به هم تنید و از قدرت خود به آن جاودانگی داد. شنلی نامرئی کننده که هیچ وقت فرسوده و خراب نمی شد، هیچ وقت از قدرتش کاسته نمی شد و وقتی مرگ آنرا بر سر می کشید هیچ کس کوچکترین اثری از او نمی دید...

آلبوس که به شنلش فکر می کرد با شگفتی لحظه ای به فکر فرو رفت. او سال گذشته در مورد شنلهای نامرئی کننده مطالعه کرده بود و همان زمان فهمیده بود که شنلش در هیچ دسته ای نمی گنجد، دوباره خواندن را از سر گرفت:

هدایای دو تن از برادران بدین شکل ساخته شده بود اما عصای مرگ تقریباً همان زمانی که برادران از او آنرا خواستند ساخته شد، او با شتاب به سمت

درختی رفت و شاخه ای را کند... جادوی اسرار آمیزش را به درون چوب سرازیر کرد و آنرا به چوبی با شکوه تبدیل نمود، چوبی برتر و شکست ناپذیر که می دانست در آینده افراد زیادی را بسوی او سوق می دهد... مرگ هدایا را فقط به همین دلیل به آنها داده بود. او حریص بود و طماع... اما او هیچ وقت نفهمید که برادری که شئل را گرفته تا چه اندازه باهوش است و سالها برای او انتظار کشید...

آلبوس کتاب را بست و به فکر فرو رفت. همه دنیا در مورد چوبدستی برتر که پدرش آنرا در دوئل با ولدمورت تصاحب کرده بود شنیده بودند. پدرش هیچ وقت از آن استفاده نکرد اما وجودش را نیز انکار نکرد. آلبوس می دانست که چوب و شئل پدرش همان چوب و شئل درون قصه است و بدون شک پدرش وارث دو تا از هدایای مرگ است...

فصل هشتم: سناتور

ادوارد بعد از درمان شدن دست مجروحش بدست درمانگر پیر هاگوارتز مادام پامفری، به سمت کلبه هاگرید حرکت کرد. این چندمین بار بود که در این تابستان مجروح می شد اما مادام پامفری هر زخمی را به راحتی درمان می کرد. قبل از آنکه از در اصلی هاگوارتز خارج شود بارون خون آلود شبیح مقیم برج اسلایترین را دید که برایش سر تکان می دهد. بارون برای ادوارد احترام خاصی قائل بود زیرا جزء معدود دانش آموزان تاریخ هاگوارتز بود که بدعنق از وی حساب می برد. روزی را که بدعنق می خواست او را جوهری کند را به خوبی به خاطر داشت، ادوارد بدعنق را درون بخار نسبتا فشرده آب زندانی کرده بود و تنها ادوارد جانسون استاد درس تغییر شکل هاگوارتز توانسته بود او را از این وضعیت نجات دهد. بدعنق بعد از آن دیگر هرگز سر به سر ادوارد نگذاشت و هر وقت که با او

روبرو می شد به سرعت از جلوی راهش ناپدید می شد. بارون نیز که این رفتار او را دیده بود با کمک تسلط عجیبی که روی او داشت از موضوع آگاه شده بود. مدیره شخصا از ادوارد خواهش کرده بود که دیگر هیچ کدام از ارواح را در چیزی مثل آن بخار زندانی نکند و ادوارد نیز به ناچار قول داده بود. بعد از خارج شدن از قلعه روی چمنهای نمناک ایستاد و نفسی عمیق را فرو داد. آسمان ابری بود و نم نم بارانی که می بارید هوای دلپذیری را بوجود آورده بود. بر خلاف انتظارش هاگرید درون کلبه نبود و این به معنی وقت اضافه بود. با خوشحالی می خواست به سمت کتابخانه حرکت کند که درختان حاشیه جنگل توجه او را به خود جلب کرد. بعد از حمله خون آشامها ادوارد خیلی تلاش کرد که وارد جنگل شود اما هاگرید که همیشه در آن حوالی بود هر دفعه به طریقی مانع او می شد. به دور اطراف نظری انداخت و با خوشحالی با خود گفت: ضاهرا وقت اونه که دنبال برقک شناسی برم...

به سرعت به سمت جنگل حرکت کرد و بدون ترس وارد آن شد. درست بود که کسی نمی دانست اما او مدتی قبل یک خون آشام را تنها با یک جادو کشته بود... مبارزه کردن با دیگر موجوداتی که درون جنگل بودند که دیگر کاری نداشت. مدتی را در جاده ای که

سالها از پدید آمدنش می گذشت پیش رفت و وقتی احساس کرد به اندازه کافی جلو رفته از آن خارج شد. هر چند لحظه یک بار با جادو علامتی روی درختها می گذاشت تا در بازگشت مسیرش را براحتی پیدا کند. ادوارد در این مدت در رابطه با برقکها مطالعه زیاد کرده بود و می دانست که چطور باید با آنها برخورد کند و یا از محل اختفای آنها آگاه شود. البته به این موضوع نیز پی برده بود که معمولاً در لانه آنها چیزی جز آتشغال پیدا نمی شود اما با این حال این خود کاوش گنج بود که او را سرگرم می کرد. قصد زدن علامت دیگری بر روی درخت را داشت که صدایی بم و آرام او را از جا پراند. به سرعت واکنش نشان داد و به سمت صدا چرخید اما به جای انسان با یکی از اسرار آمیزترین موجودات جنگل روبرو شد. سناتور پیری که در مقابلش بود برای بار دوم گفت: به جنگل ما خوش آمدی فرزند انسان...

ادوارد با کمی بدبینی به اطراف نگاه کرد و پرسید: تو یک سناتوری؟

_ تو کلمه زشتیه که نسبت دادنش به بزرگترها دور از ادبه، بهتر بود بگی شما...

ادوارد سری تکان داد و اینبار مودبانه تر پرسید: شما یک سناتور هستید؟

_بله، من یکی از سناتورهای پیشگوی جنگلم... اما حتی من هم پیش بینی نمی کردم که این موقع از سال دانش آموزیرو در جنگل ببینم، مگه از فردا ترم جدید شروع نمی شه؟

ادوارد که خیلی تعجب کرده بود پرسید: شما می دونید مدرسه ما چه زمانی آغاز به کار می کنه؟

سناتور لبخندی مهربان زد و جواب داد: بله پسر، من زمانی علم ظریف پیش گویریرو در مدرسه شما تدریس می کردم... هر چند که هیچ انسانی استعداد یاد گیری این علم رو نداشت...

ادوارد کمی از این حرف رنجید و سناتور به سرعت گفت: تو هم مثل بقیه هم نژادهات هستی، برای اونها هم سخت بود که بپذیرن در این زمینه به پای سناتورها نمی رسن...

_اما تا اونجا که من می دونم سناتورها مغرور تر از ما انسانها هستند...

سناتور با تکان سر تایید نمود و گفت: کاملاً حق با توست پسر...
به هر حال از دیدنت خوش حال شدم، باز هم به من سر بزن آقای؟

_ جیسون پرفسور، ادوارد جیسون...

_ بله آقای ادوارد جیسون، من رو فراموش نکن...

قبل از آنکه برود گویی یاد نکته ای افتاده پرسید: راستی برای چی
به جنگل اومده بودی؟

_ دنبال لونه برقکها بودم...

به محض خارج شدن این حرف از دهان ادوارد سناتور در جایش
خشک شد، گویی او را با جادوی قفل بدن جادو کرده بودند.
سناتور مدتی با ناباوری به ادوارد خیره ماند و در نهایت گفت:
انتظار داشتم بزرگتر باشی...

ادوارد ابرویی بالا انداخت و سناتور ادامه داد: جنگ بزرگی در
پیشه، جادوگر سیاهی ظهور کرده که بزودی حتی از ولدمورت

هم در سیاهی پیشی می گیره... اون کینه ای دیوانه وار از کشور
ما داره آقای جیسون...

ادوارد با شگفتی به سخنان او گوش می داد و سناتور پیر ادامه
داد: سرنوشت جنگ در دست سه نفره، یکی از اونها خود جادوگر
سیاهه... نفر دوم تویی، و نفر سوم جادوگر قدرتمند دیگه ایه که
روزی با نیرویی عظیم به تو پیوند می خوره...

ادوارد برای لحظاتی سکوت کرد و بعد پرسید: شما از کجا این
چیزهارو می دونید؟

_ پسرم فراموش نکن که کار ما سناتورها پیش گوئیه، ما مدتهای
زیادیه که از این مسئله آگاهیم... سرنوشت به نقطه حساسی از
زمان خودش برای ما موجودات رسیده و می خواد اونرو در هر
چیزی فریاد بزنه و اعلام کنه، فقط باید چشم دیدنش رو داشته
باشی...

او نفسی عمیق کشید و وقتی از هیجانش کاسته شد ادامه داد: در
مورد اینکه از کجا مطمئنیم نفر دوم تویی باید بگم که ما با
روشهای خودمون و سوزاندن برگهای خاص و تطابق دادن دود

اونها با حرکت سیاره ها فهمیدیم نفر دوم برای پیدا کردن گنج به جنگل میاد... بنابراین مدتهاست که در جنگل پرسه می زنیم و از معدود رهگذرهای اون درمورد علت حضورشون سوال می کنیم، ما هیچ تصویری از سن کم تو نداشتیم...

ادوارد دوباره در سکوت فرو رفت و بعد با کنجکاو پرسید: نشونه هایی برای نفر سوم وجود داره؟ چه نیرویی مارو به هم پیوند می ده؟

ادوارد در مورد نفر سوم حدسهایی می زد اما صحبت های سناتور پیر او را مطمئن کرد، او گفت: نفر سوم به قدرتمندیه خودته، و وقتی زمانش فرا برسه نیرویی عظیم و انکار ناپذیر شمارو به هم پیوند می ده...نیرویی که هم سیاهه هم سفید، هم زشت و هم زیبا و هم آرامش به همراه داره و هم ممکنه سلب آسایش کنه...

جواب اینکه چه جادوگری در حد و اندازه های خود اوست آسان بود. اما ادوارد گمان نمی کرد که هیچ وقت با او رابطه ای پیدا کند بنابراین با اخم گفت: سناتور ها هم در پیش گویی اشتباه می کنند...

_درسته، اما فکر نمی کنم تو از پیش گویی ترسیده باشی...

_نترسیدم، من از هیچ چیز نمی ترسم...

سناتور به اطراف نگاه کرد و گفت: بله کاملاً این طور به نظر می
رسه... اما آیا از مرگ هم نمی ترسی؟

ادوارد می خواست با جدیت اعلام کند که حتی از مرگ هم نمی
ترسد اما کم کم فکر مرگ در ذهنش رخنه کرد، به یاد حالت
ضعیف و حقییر خون آشامی که کشته بود افتاد و ترسید. سناتور
که سکوت او را دیده بود گفت: می بینی ادوارد؟ همه ما در نهایت
از چیزی می ترسیم...

_اما من با ترسم می جنگم و اونرو شکست می دم...

_ولدمورت هم همینطور فکر می کرد، اما در نهایت شکست
خورد و مرد...

_من ولدمورت نیستم...

ادوارد این را با خشم گفت و رنگ قرمز تمام چشمش را فرا گرفت. سناتور با غمی عمیق در چشمانش گفت: اما تو بی نهایت به اون شبیهی... و فکر می کنم قسمت دوم پیش گویی هم در مورد تو باشه...

_ کدوم ادامه؟

_ در ادامه خوندن ستاره ها متوجه شدیم که سرنوشت جنگ نامعلومه، هر کدوم از طرفین می تونن پیروز بشن اما... اما اگر تو و همراهت در جنگ پیروز بشید یکی از شما دو تا که نیمه شیطانیه قدرتمندی داره در سیاهیه کامل غرق می شه و دنیارو بیشتر از هر جادوگر دیگه ای در تاریخ در سیاهی فرو می بره، چنان سیاهی ای که دنیا دیگه نظیرشرو نمیبینه...

ادوارد در سکوت به سناتور پیر نگاه می کرد. یعنی سرنوشت او این بود که در جنگی بزرگ شرکت کند و یا پیروز شود، و یا شکست بخورد. و اگر پیروز شود که ادوارد با تمام وجود خواستار آن بود خود بزرگترین جانیه تاریخ دنیا شود؟ ادوارد می دانست که خیال فرار کردن از سرنوشتش را ندارد بنابراین نفسی عمیق کشید و گفت: هر چی تقدیر رقم بزنه همون خواهد شد...

_ کاملاً درسته ادوارد، من از صمیم قلب امیدوارم که دیگه
همدیگرو نبینیم...

ادوارد سری برای او تکان داد و رفتش را نظاره کرد. وقتی می
خواست برگردد لانه برقی توجهِش را جلب کرد. ادوارد که
برای پیدا کردن گنج به جنگل آمده بود با خود گفت: هنوز وقت
رو برو شدن با سرنوشتم فرا نرسیده...

بنابراین با لبخند به سمت لانه حرکت کرد و بعد تمرکز جادوی
جمع آوری را اجراء کرد. بعد از دقایقی تعداد زیادی آهن پاره از
آنجا خارج شده بود. حجم آنها به قدری زیاد بود که ادوارد با
شگفتی به آنها نگاه می کرد. شاید آنجا در گذشته لانه برقی دیگر
بوده که بعدها فرزندش یا برقی دیگر آنرا تصاحب کرده بود. با
پا کمی آنها را جا به جا کرد و تنها چیزی که پیدا نمود یک سیکل
نقره قدیمی بود. با اخم می خواست از آنجا برود که برقی در میان
اشیاء توجه او را جلب کرد. با دقت وسایل را جا به جا نمود و تنها
شیء با ارزش در آنجا را پیدا کرد. بلافاصله با جادو آنرا تمیز کرد
و جلا داد. انگشتی قدیمی و با شکوه بود که نگین سیاه رنگش
شکسته بود و بر روی آن علامت عجیبی به چشم می خورد.

علامت قابل شناسایی نبود بنابراین به سرعت سعی کرد آنرا ترمیم کند اما با شگفتی متوجه شد که انگشتر قابل ترمیم کردن نیست. علی رقم شکسته بودن سنگ آن زیبایی خیره کننده ای داشت که باعث شد ادوارد با حالتی مسخ شده انگشتر رو در دستش کند. با این حال انگشتر برای او بزرگ بود و در دستش لق می خورد. با ناراحتی آنرا در آورد و به درون جیبش انداخت...

ادوارد روی تختش در تالار اسلایترین دراز کشیده بود. انگشتر را در دستش سبک سنگین می کرد و نمی توانست این فکر را که انگشتر فراتر از ظاهرش است را از ذهنش دور کند. بدون آنکه بفهمد انگشتر را درون انگشت اشاره دست راستش کرد و به آن زل زد. از وقتی انگشتر را به درون دستش کرده بود نیرویی مرموز ذهن او را به سمت مادرش می کشید. این که او چه کسی بوده؟ چرا مرده؟ و چرا ادوارد را در یتیم خانه رها کرده؟ ادوارد طوری دیوانه وار به انگشتر زل زده بود که گویی جواب تمام سوالهایش درون آن انگشتر گنجانده شده است. و گویی انگشتر خود او را به استفاده از وی دعوت می کرد زیرا بدون آنکه علت آنرا بداند شروع به چرخاندن آن در دستش کرد و وقتی برای بار

سوم این کار را کرد حضور شخصی را در اتاق احساس نمود. به کنارش نگاه کرد و در کنار تختش شبخ دختر جوان و زیبایی را دید که با لبخندی مهربان به او زل زده است. به سرعت روی تختش نشست و متوجه نکته ای شد که باعث شد با حیرت چوبش را بکشد. دختر انسان نبود، اما بدون شک روح نیز نبود. او حالتی تقریباً جامد داشت، ادوارد با اخم پرسید: تو چی هستی؟

_ تجسمی از مادرت ادوارد...

و با زدن این حرف چشمان دختر مملو از اشک شد. ادوارد که با جواب دختر در جا خشک شده بود گفت: اما مادر من نمی تونسته تا این حد جوون باشه...

_ چرا؟

_ چون تو برای مادر شدن خیلی جوونی، اصلاً تو چطور بوجود اومدی؟

دختر با مهربانی گفت: این قدرت انگشتر درون دستته، اون انگشتر نوعی شکاف بین دنیای زنده ها و مرده ها بوجود میاره...

بعد ذهن یک روح رو از دنیای مرده ها می دزده و در چیزی که می بینی زندانی می کنه... این به مقدار زیادی درد و عذاب داره اما اصلا برای من مهم نیست، چون تو رو از نزدیک می بینم و می تونم با تو صحبت کنم...

ادوارد به چشمان خیس او نگاه کرد و بالاخره توانست شباهتهای فراوان بین خود و او را ببیند. به سرعت پرسید: چرا؟ چرا من رو تو پرورشگاه ول کردید؟ منظورم اینه که می دونم تو مردی، اما مگه من پدر و خانواده دیگه ای نداشتم؟ چرا من تو دنیای ماگلهها رها شدم؟

زن به چشمان ادوارد خیره شد و گفت: جواب سوالهای تو در زندگی نکبت بار من خلاصه می شه... آیا دوست داری بشنوی؟

ادوارد با تکان سر تایید کرد و خود را آماده شنیدن حرفهای دردناک مادرش کرد...

یک ساعت بعد ادوارد با خشمی دیوانه وار درون اتاقش بالا و پایین می رفت و مادرش در حالی که ایستاده بود به او نگاه می کرد. در نهایت ادوارد گفت: من انتقامترو می گیرم مادر، من از اون بی پدر مادری که پدرمه و از اون بی وجدانهایی که پدر و برادر شما هستند انتقام می گیرم...

مادر ادوارد که بلافاصله تغییر حالت داده بود گفت: نه ادوارد، فکر انتقام تو رو آلوده می کنه... اگر از اشتباهی که من کردم و باعث آلوده شدنش شد بگذریم...

وقتی قیافه ادوارد را دید توضیح داد: وقتی در حال مرگ بودم در یکجور تالار انتظار اسیر شدم، تو هم بودی، زیبا و شگفت انگیز... می دونستم که می تونی برگردی چون جادوگر بودی، اما به غیر از تو روح بچه دیگه ای هم در اونجا بود... اون ناقص و ترسناک بود، پلید و کثیف... اما به عنوان یک مادر احساس کردم که باید اونرو هم برگردونم، غافل از اینکه اون روح ناقص قستی از روح یک جادوگر سیاهه که به خاطر ناقص بودنش محکومه که تا ابد در اونجا بمونه... اما وقتی من شمارو برگردوندم اون به سرعت خود آگاه شد و تصمیم گرفت که با تو ادغام و ترکیب بشه و اینکار رو کرد...

ادوارد با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: اگر تو یک ماگلی این چیزهارو از کجا می دونی؟

_ ادوارد ماگل و جادوگر فرق چندانی با هم ندارند و در دنیای ماگلهای همه با هم برابرند، دنیای ما مرده ها پر از شگفتیه، با اونکه نمی تونم درموردشون باهات صحبت کنم و فقط می تونم در مورد دنیای خودت اون هم تا حدودی حرف بزنم اما باور کن راست می گم...

ادوارد با کمی تأمل پرسید: تکه روحی که با من یکی شد متعلق به کی بود؟

_ لرد ولدموت...

ادوارد از جا پرید و پرسید: لرد ولدمورت؟

_ درسته عزیزم...

_ پس قدرتهای من به خاطر اونه؟

مادرش به سرعت با تکان سر رد کرد و گفت: نه کاملاً، تو جادوگر بودی... از نظر قدرت هم پای اون و شاید حتی برتر از اون هم بودی اما... وجود اون برات قدرتهاییرو به ارمغان آورده...

_ پس پیشگویی درسته... اونی که نیمه شیطانیه قدرتمند داره منم...

مادر ادوارد با کمی دودلی گفت: ادوارد من هم در مورد پیشگویی می دونم اما سرنوشت، چیزیه که حتی مرده ها هم با قطعیت نمی تونن در موردش صحبت کنند... تنها چیزی که می دونم اینه که پیشگویی به صراحت در مورد تو صحبت نکرده و همه آدمها هم مقداری سیاهی در وجودشون هست...

اما ادوارد متوجه شد که حتی مادرش هم با بی اعتمادی این حرفهارو زده است. لبخندی تلخ زد و گفت: مادر این سرنوشت منه، و حتی در مدرسه هم همه این رو می دونن...

_ نه ادوارد، تو عاشق یک دختر هستی... غیر از اینه؟

ادوارد به سرعت تایید کرد و با اضطراب گفت: بله مادر، اما اون از من منتفreh... و این چه ربطی به موضوع داره؟

_ ربط داره ادوارد، می دونی اون چرا از تو منتفreh؟ چون تو چند بار اجازه دادی ولدمورت درونت به تو دستور بده، در واقع کنترلترو به قسمت سیاه وجودت دادی... تو در درونت فقط سیاه نیستی، همه افراد اشتباهاتی می کنند ادوارد و علت اینکه بقیه در مورد اشتباهات تو اینطور عکس العمل نشون میدن اینه که تو عشقی که در وجودت در کنار اون سیاهی داری رو نمایان نمی کنی...

_ مادر زندگی به من یاد داده که باید محکم باشم تا دیگران نتونن به من زور بگن...

_ محکم بودن که به معنی تارک دنیا و یا از همه منتفreh بودن نیست... تو می تونی با قدرت پناهی برای دردمندان باشی، می تونی به همه حتی ماگله کمک کنی تا مردم ببینند که تو از اونها نفرت نداری...

ادوارد با این حرف مادرش سرش را پایین انداخت، آیا او از ماگله‌ها منتفر نبود؟ مادرش که فهمیده بود او به چه فکر می‌کند به سرعت گفت: تو از ماگله‌ها منتفر نیستی ادوارد، فقط احساس می‌کنی سالها پیش اونها تحقیر شدی و غرورت جریه دار شده...من یک ماگلم، آیا تو از من منتفری؟

ادوارد به مادرش نگاه کرد و به سرعت گفت: نه هیچوقت...

و بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش نا خودآگاه قطره اشکی از چشمانش پایین آمد، کمی فکر کرد و در حالیکه موضوعی رو بعد از سالها کشف کرده بود گفت: من شمارو دوست دارم مادر...

و مادرش او را در آغوش گرفت. شاید تنها یک تجسم بود، شاید تنها جسمی نیمه جامد داشت و شاید کم سن و سال به نظر می‌رسید. اما آغوشش چنان گرم بود که ادوارد گمان کرد سرشار از قدرت شده است. مادرش او را رها کرد و گفت: ادوارد تلاش کن اون چیزی بشی که باید می‌شدی... نه اون چیزی که من باعثش شدم...

و وقتی تایید ادوارد را دید به انگشتر درون دستان پسرش نگاه
کرد و گفت حالا لطفا منرو برگردون...

فصل نه: کلبه هاگرید

اول سپتامبر با آسمانی ابری و خشن فرا رسید. ادوارد به هاگرید که می خواست طبق روال هر سال قایقها را به آن سمت دریاچه ببرد کمک کرد تا آنها را با طناب به هم وصل کند. وقتی کارشان تمام شد هاگرید رو به ادوارد گفت: از اینکه در این مدت به من کمک کردی ممنونم، از حالا تا تابستون سال بعد همکار همدیگه نیستیم، اما گاهی اوقات به من سر بزن...

ادوارد جواب لبخندی که بر لبان او بود را با لبخندی واقعی داد زیرا مدت زمانی که با او سپری کرده بود جزء بهترین لحظات زندگیه او بود و پاسخ داد: خیلی خوشحال می شم که اینکارو بکنم پرفسور...

هاگرید کمی اخم کرد و پرسید: چرا هیچ وقت منرو هاگرید خالی صدا نمی کنی؟

_ چون شما یکی از اساتید مدرسه هستید...

_ و بالاتر از اون دوست تو...

وقتی هاگريد قيافه هاج و واج ادوارد را ديد لبخندش پهنتر شد و ادامه داد: ادوارد من الان با قاطعيت مي گم كه تو هيچ شباهتي به ريديل نداری، و هيچ وقت هم عين اون نمي شي... شايد تو اسلايتريني باشي اما من در هفتاد سالي كه تو هاگوارتز بودم اسلايتريني هاييرو ديدم كه قلبي پاك و روحي بزرگ داشتند، اسلايتريني هايي كه بيشتر از هافلفافي ها به دوستي احترام مي گذاشتند و يا اسلايتريني هايي كه از گريفندوريها شجاعت ر بودند...

سپس با صداقت اضافه كرد: البته تعداد اونها به اندازه تعداد انگشتان دست هم نبود، اما مهم اينه كه تو آدم خوبي هستي...

و با نگاهی مهربان در نهايت اضافه كرد: و من دوست دارم دوست من باشي و وقتي كه با هم تتهاييم منرو هاگريد خالي صدا كني...

ادوارد که تحت تاثیر قرار گرفته بود سری تکان داد و گفت:
باشه... هاگرید...

هاگرید که می خواست به سمت قایق برود یاد نکته ای افتاد و
گفت: راستی ادوارد، اولین تعطیلی این هفته برای ناهار پیش من
بیا، یادت که نمی ره؟

ادوارد به اولین و تنها دوستش تا آن زمان نگاه کرد و گفت: محاله
یادم بره...

و بعد از خدا حافظی به سمت قلعه حرکت کرد...

همه دانش آموزان سر جاهای خود مستقر شده و منتظر پایان گروه
بندی بودند. ادوارد لی لی پاتر، و هوگو ویزلی را دید که در پشت
میز گریفندور کنار اقوام خود و دوست نزدیکشان اسکورپیو
مالفوی جا خوش کرده بودند. رز ویزلی بین برادرش هوگو و
آلبوس پاتر نشسته بود و لبخندی دوست داشتنی بر لب داشت.
ادوارد به یاد حرفهای مادرش افتاد. او گفته بود که ادوارد می

تواند تغییر بکند و گذشته را جبران نماید... رز ویزلی انگیزه ای قوی برای تغییر در ادوارد بوجود می آورد. وقتی شامشان تمام شد گریفندورها از جایشان برخاستند و به سمت در خروجی حرکت کردند. وقتی آلبوس پاتر و گروه معروفش در حال عبور از کنار میز اسلایترین بودند یکی از دانش آموزان سال پنجم گفت: هوی پاتر، خبر داری که امسال ما جست و جوگر نداریم؟

آلبوس با آرامش دیوانه کننده همیشگی که ادوارد بیش از هر چیزی از آن منتفر بود نگاهی به پسر انداخت و گفت: اره می دونستم...

پسر از جایش بلند شد و با اعتماد به نفس ادامه داد: قراره امسال من جست و جوگر اسلایترین بشم، و فکر می کنم وقتشه جام به دیر ما برگرده...

آلبوس که الان بطور کامل در مقابل پسر قرار داشت به چشمان او زل زد و جواب داد: بعد از بازیها معلوم می شه، همه تلاشت رو بکن تا موفق بشی... البته بعید می دونم تیمتون از این عرضه ها داشته باشه...

پسر حتی فکر کشیدن چوبش را هم نکرد، زیرا می دانست که آلبوس پاتر علی رقم اینکه سنش از او کمتر است یک اعجوبه در دنیای جادو محسوب می شود. ادوارد که بعد از حرفهای پسر مغزش به سرعت کار می کرد پرسید: منظورت اینه که تو تست نداده انتخاب شدی نورتون؟

فلپ نورتون به ادوارد نظری انداخت و با احترامی که همه اسلایترینیها برای او قائل بودند و در اکثر مواقع با ترس همراه بود جواب داد: نه جیسون، اما من کاملاً به تواناییهام در پرواز اطمینان دارم...

_ اما تا اونجا که من یادم میاد تو از یک شهاب ماقبل تاریخی استفاده می کردی...

پسر کمی قرمز شد و جواب داد: آره، اما من می تونم برای تمرین و بازی از جاروهای نیمبوس دو هزار و یک دیر اسلایترین استفاده کنم...

آلبوس پاتر و همراهانش با علاقه به آن گفت و گو گوش می کردند، ادوارد به پهنای صورتش لبخندی زد و گفت: گزینش بازیکن باید دو روز دیگه باشه درسته؟

_ آره، پال می خواد امسال زودتر از همه تمرین رو شروع کنیم...

ادوارد برای او سری تکان داد و گفت: خوبه، می تونی به مکالمه شیرینت با پاتر ادامه بدی...

سپس چرخید تا از آنجا برود، هوگو ویزلی که طاقتش تمام شده بود ناگهان گفت: این همونه که می گفتید؟

ادوارد که حرف او را شنیده بود ایستاد و منتظر پاسخ آلبوس و یا رز شد. به جای آنها اسکورپیو با صدای بلندی جواب داد: آره هوگو، این همونه...

ادوارد رو به آلبوس پرسید: شما در مورد من چی به اون گفتید؟

آلبوس با لبخند جواب داد: من چیزی نگفتم جیسون، شاید رز در مورد تواناییهای بالات در جادو برای اونها توضیح داده باشه...

_ و اینکه من یک شیطانم؟

ادوارد نگاهش را به رز دوخت و وقتی او با خجالت کمی سرخ شد اخمی کرد و از آنجا دور شد...

تعداد زیادی از دانش آموزان اسلایترین در جایگاه های ورزشگاه نشسته بودند و منتظر برگزاریه آزمون انتخاب بازیکن شدند. اما در میان آنها نمایندگانی از دیگر گروه ها هم بودند که می خواستند بدانند با چه بازیکنانی و با چه سطحی از توانایی روبرو خواهند شد. ادوارد با اعتماد به نفس وارد ورزشگاه شد و به سمت ویلیام پال حرکت کرد. همه کسانی که در جایگاه ها نشسته بودند با دیدن حضور ادوارد برای دادن آزمون در جاهایشان صافتر نشستند. آلبوس به روشنی چشمهایش را تنگ کرده بود و با دقت به زمین نگاه می کرد. وقتی ادوارد به اسلایترینیه سال هفتمی رسید گفت: من می خوام برای بازیکن جست و جوگر تست بدم...

او با کمی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که بازیکن جست و جوگر محبوبترین بازیکن زمین است و او می خواست به سرعت محبوب دلها شود. ویلیام که با چشمانی گرد به او نگاه می کرد به سرعت پرسید: جاروت کجاست؟

فکر کنم بتوانم از یکی از جاروهای دیر استفاده کنم...

پال با تکان سر تایید کرد و به ادوارد گفت که به بقیه بپیوندد. اسلایترین برای سال جدید علاوه بر جستو جوگر به دو مهاجم نیز نیاز داشت. بنابراین ابتدا از داوطلبان آن تست گرفتند که در آن دو تا از دختران مغرور اسلایترینی انتخاب شدند. پال می خواست در مورد آزمون جست و جوگر توضیح دهد که نورتون به سرعت گفت: من تو آزمون شرکت نمی کنم...

ادوارد و پال هر دو به او نگاه کردند و او در حالیکه نگاهش را از ادوارد می زد دید گفت: امسال می خوام بیشتر درس بخونم...

اما ادوارد علت کنار کشیدن او را فهمید، او نمی خواست با ادوارد مبارزه کند. می خواست او را برای مبارزه دعوت کند که سه شرکت کننده دیگر هم انصراف دادند. پال که ادوارد را مقصر می

دانست با ناراحتی گفت: باشه، اگر این طور می خواین فکر نمی کنم دیگه به آزمون نیازی باشه...

سپس رو به ادوارد کرد و با اوقات تلخی گفت: تبریک می گم جیسون، تو از این به بعد جست و جوگر تیمی... هفته دیگه اولین تمرین تیم شروع می شه...

ادوارد با نگاهش مسیر حرکت نورتون را دنبال کرد و بلافاصله متوجه آلبوس پاتر شد که با لبخندی که کمی تمسخر در آن بود نورتون را نگاه می کرد. بعد از لحظاتی نگاه آنها در هم گره خورد و او با احترام سرش را برای ادوارد خم کرد. ادوارد که در مرکز توجهات قرار داشت احترام متقابل و سریعی گذاشت و فوراً از زمین خارج شد...

آخرین کلاسی که در آن هفته برگزار شد کلاس معجون سازی بود که در آن طبق روال همیشه ادوارد حرف اول را می زد. رز و آلبوس هر دو خوب بودند اما ادوارد یک سر و گردن از آنها بالاتر بود. بعد از پایان کلاس ادوارد مثل همیشه کمی با مادرش

صحبت کرد و بعد به تخت خوابش خزید. فکرش به کوئیدیچ مشغول بود. فردای روزی که آنها آزمون دادند تیم گریفندور برای انتخاب سه مهاجم آزمونی برگزار کرد که همه نزدیکان آلبوس پاتر انتخاب شدند. لی لی پاتر، هوگو ویزلی به همراه دوست صمیمیه آلبوس، اسکوریپو مالفوی. ادوارد که به همراه باقیه هم تیمی هایش به آنجا رفته بود متوجه شد که هر سه آنها حقیقتاً خوب پرواز می کنند. به خصوص لی لی پاتر که به طور حیرت انگیزی مثل برادرش یک پرنده مادر زاد بود. اما مسئله اصلی اتفاقات بعد از آن بود. کریهایی که بین دو گروه شکل گرفت و چیزی نمانده بود به دوئلی بزرگ ختم شود. اگر دخالت‌های ادوارد نبود به طور قطع این اتفاق می افتاد، او با تهدید هم تیمی‌هایش را از زمین بیرون آورده بود. چیزی که آزارش می داد این شایعه بود که او از آلبوس پاتر می ترسد. روی تخت خواب چرخ زده و گفت: این که جدید نیست، بزار هر چی می خوان فکر کن...

اما این حرف به هیچ وجه نفرتی که در قلبش بود را خاموش نمی کرد...

ادوارد سر ساعت یازده روز بعد تصمیم گرفت که به کلبه هاگرید برود. او هفته نسبتاً خوبی را سپری کرده بود اما با این حال خستگی مختصری در وجودش بود. چند ضربه به در نواخت و لحظاتی بعد هاگرید با لبخندی بزرگ در را باز نمود. ادوارد که از درون کلبه صدایی می شنید سوال گونه به هاگرید نگاه کرد و او که منظورش را فهمیده بود از جلوی در کنار رفت و بابی خیالی گفت: چند تا دوست کوچولوی دیگه هم اینجا حضور دارند ادوارد، بیا تو...

ادوارد سری تکان داد و پشت سر او وارد شد و بلافاصله کلبه در سکوت فرو رفت. پنج گریفندوری با حیرت به اسلایترینی سال سومی نگاه می کردند. ادوارد نگاهش را از آلبوس به رز دوخت و برای لحظاتی به او نگاه کرد. سپس بقیه افراد درون آنجا را از نظر گذراند و برای آنکه رفتارش معمولی باشد سلامی آرام گفت و روی یکی از صندلیها به راحتی نشست. هاگرید که می خواست آنها را از آن حالت خارج کند با لبخند گفت: شما باید ادوارد را بشناسید، اون هم سن شما سه نفره...

نگاهش را روی آلبوس، رز و اسکورپیو نگه داشت و ادامه داد: اون در طول تابستان در کارها به من کمک می کرد و ما از

همون زمان با هم دوست شدیم... فکر کردم بد نیست که اگر شماها
یکم بیشتر با هم آشنا بشید...

آلبوس اولین کسی بود که به خود آمد و با لبخندی واقعی رو به
ادوارد گفت: برای من افتخار بزرگیه...

ادوارد نیز به سرعت لبخند زد، هر چند که لبخندش کمی
مصنوعی بود و جواب داد: من هم خوشحال می شم پاتر... می
تونی من رو ادوارد صدا بزنی، همینطور بقیه شما...

بعد از آن دو رز نفر بعدی بود که سعی کرد دوستانه رفتار کند.
هر چند که بی اعتمادی کاملاً در او مشهود بود، او بدون لبخند
گفت: تو هم می تونی مارو با اسم صدا بزنی ادوارد...

اسکورپیو هیچ چیز نگفت و تنها با نگاهی زشت ادوارد را برانداز
کرد. هوگو با دست پاچگی سلام داد و در این میان تنها لی لی پاتر
بود که با معصومیت و سادگی ادوارد را به راحتی بعنوان یک
دوست پذیرفت و به او سلام کرد. دوباره سکوتی در کلبه شکل
گرفت که هاگرید برای شکستن آن رو به دو دختر درون کلبه
پرسید: شما دو تا می تونید تو پختن غذا به من کمک کنید؟

رز و لی لی همزمان از جایشان بلند شدند و به سمت آشپزخانه کوچک کلبه رفتند. آلبوس که نمی خواست سکوت دوباره درون آنجا را فرا بگیرد گفت: یادم رفت بهت تبریک بگم ادوارد، منظورم انتخاب شدنت به عنوان جست و جوگره... تو حریف با ارزشی هستی...

_ ممنونم آلبوس، امیدوارم بازیمون، بازیه زیبایی بشه...

کم کم بعد از پیوستن رز و لی لی به آنها صحبت کردن برای آنها راحت تر می شد و یخهایشان در حال آب شدن بود که لی لی با سادگی و بدون منظور از رز و اسکوریو پرسید: چرا شما دو تا از من و هوگو خواستید که به ادوارد نزدیک نشیم؟

ادوارد به رز نگاهی انداخت و پرسید: شما همچنین چیزی از این دو تا خواستید؟

و قبل از آنکه او پاسخ دهد به سرعت افزود: دوست دارم دلیلش رو بدونم...

رز چیزی نگفت اما اسکوریو با جدیت جواب داد: چون تو از صدمه زدن به دیگران ابایی نداری...

_ واقعا؟

_ بله، یادت رفته سال اول نزدیک بود یکی از همگروهیاترو بکشی؟

ادوارد اخم کرد و گفت: اون یه اتفاق بود، من حتی نمی دونم اون چاقو رو چطور ظاهر کردم... مطمئنم اگر شما هم جای من بودید و به مادرتون توهین می شد عصبانی می شدید...

رز نیز بالاخره سکوتش را شکست و گفت: تابستون همون سالرو چی می گی؟

و وقتی قیافه متعجب ادوارد را دید اضافه کرد: پدر من کارمند وزارتخونست، اون به من گفت که تو یک پرورشگاه ماگلی یک نفر نزدیک بوده یکی دیگرو بکشه و من فهمیدم اون تو بودی...

_ و من مطمئنم بهت گفته بود که در اون اتفاق از چوب استفاده نشده...

وقتی رز سکوت کرد و جوابی نداد ادوارد در ادامه صحبت‌هایش گفت: اون هم یک اتفاق بود، و به خاطر همین اتفاق من تصمیم گرفتم تو هاگوارتز بمونم، تصمیم گرفتم بمونم چون نمی خواستم به کسی آسیب بزنم...

اسکورپیو با حالتی پیروزمندانه گفت: نمی خواستی بمونی و به کسی آسیب بزنی چون از مدرسه اخراج می شدی... قبول کن که مثل هر جادوگر سیاه دیگه ای از ماگله متفتری...

ادوارد چند بار دهانش را برای پاسخ دادن باز و بسته کرد و وقتی فهمید که تمایل عجیبی برای اثبات خود به رز ویزلی دارد، لب به سخن گشود و یکی از مهمترین رازهای زندگیش را برملا کرد. ادوارد با حالتی جدی در مقابل چشمان حیرت زده آنها پرسید: چطور یک ماگل زاده می تونه از ماگله متفتر باشه؟

فصل دهم: قهرمان بعدی کیست؟؟؟

بعد از اعتراف ادوارد برای لحظاتی سکوت کلبه را فرا گرفت.
در نهایت هاگرید پرسید: تو از کجا می دونی؟

_ من کاملاً بی کس نیستم، پدر و برادر مادرم هنوز زنده هستند...
من این موضوع رو اینطوری فهمیدم...

لی لی نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید: پس چرا با اونها
زندگی نمی کنی؟

ادوارد که نمی خواست جواب این سوال او را بدهد با حالتی
عصبی از جا جست و به سمت پنجره رفت و گفت: بعداً شاید
جوابترو دادم...

اما کاملاً مشخص بود که علاقه ای به توضیح دادن ندارد. رز اخمی کوچک به لی لی کرد و مانع سوال دیگری از جانب او شد. ادوارد که می خواست از این بحث دور شود به سمت صندلیش بازگشت و گفت: به هر حال مهم نیست...

رویش را به سمت آلبوس چرخاند و پرسید: نظرت راجع به تغییر شکل جانوران جاندار چیه؟

روز بعد ادوارد سر حال تر از هر زمان دیگری در عمرش از خواب برخاست، کمی روی تخت خواب گرم و نرمش نشست و با به یاد آوردن ملاقات روز گذشته با رز که دوستانه ترین برخورد آنها در این دو سال بود لبخند زد. سپس به خاطر آورد که باید خیلی زود به سالن برود تا صبحانه اش را قبل از شروع اولین کلاس بخورد. بنابراین با انرژی از روی تخت بلند شد و پس از پوشیدن لباسهایش خود را به تالار عمومی رساند. ضاهرا شادیش در صورتش نمود پیدا کرده بود زیرا از کنار هر کدام از همگروهیانش که عبور می کرد با شگفتی به او نگاه می کردند. همزمان با ورود او به سالن بزرگ صدای پر زدن صداها جغد به

گوش رسید. و بعد از دقایقی، که ادوارد تازه سر جایش نشسته بود... به طور همزمان صدای حبس شدن نفس ده ها نفر را در سینه شنید. ادوارد که این موضوع باعث شگفتیش شده بود با اخم به سمت یکی از آن افراد که دختری از گروه خودشان بود رفت و همه به سرعت راه را برایش باز کردند. ادوارد نگاه دختر را دنبال کرد و متوجه تیتربزرگ روی صفحه اول روزنامه پام امروز شد:

« بازگشت گریندلوالد »

ادوارد که کمی گیج شده بود روزنامه را بدون اجازه از جلوی صاحبش قاپید و در کنار دختر ولو شد. صفحه اول را ورق زد و مشغول خواندن متن روزنامه گردید...

روز گذشته، خبری تکان دهنده در تمام بلغارستان بر سر زبانها افتاد که شنیدن آن برای ما انگلیسیها هم نگران کننده بود. گیلبرت گریندلوالد جادوگر سیاه و افسانه ایه بلغارستان بار دیگر به زندگی بازگشته است. گریندلوالد که از او بعد از ولدمورت به عنوان دومین جادوگر سیاه بزرگ تاریخ یاد می شود کسی است که سالها قبل تمام دنیای جادویی را در ترس و وحشت فرو برده

بود. همان کسی که تا زمان شکست خوردنش از آلبوس دامبلدور، جادوگر بزرگ چند صده اخیر انگلستان مرتکب قتل‌های زیادی شد... وزیر بلغارستان در جمع خبرنگاران در این رابطه گفت: واقعا نمی‌دونم که چه توضیحی برای این روی داد بدم، سالها قبل، زمانی که ولدمورت در انگلستان به سقوطش نزدیک می‌شد، گریندلوالد در زندان در گذشت... همه ما بعد از آنکه به خاطر تباه شدن چنین استعدادی افسوس خوردیم اونرو به خاک سپردیم. چند سال بعد متوجه شدیم که نوه پسره گریندلوالد با نام آلبرت گریندلوالد وارد دورمشترانگ شده و با استعدادی همسنگ جدش در حال پیشرفت است. ما هم خوشحال بودیم و هم نگران... اون تا سال آخر مدرسه هرگز چیز خاصی از خود بروز نداد و ما در حال امیدوار شدن به سرنوشت او بودیم که همه چیز تغییر کرد... او از مدرسه فرار کرد و به نورمنگرااد حمله کرد و اونجارو تحت سلطه خود در آورد، ما با حماقتی ناشی از نگرانی سعی در مخفی کردن این حقیقت نمودیم تا آن اتفاق رو به شیوه خود سر و سامان دهیم، از همان زمان فعالیت‌های جست و گریخته او آغاز شد که مهمترین آنها حمله خون آشام‌های هم پیمان او به دهکده هاگزمید در انگلستان است... بر خلاف ادعای او که خود را همان گیلبرت گریندلوالد معرفی می‌کرد ما گمان می‌کردیم که این حرف یک دروغ برای ایجاد ترس است... اما

متأسفانه روز گذشته بعد از اعلام بازگشت از سمت او خیلی از
اعضاء قدیمی دنیای جادو تأکید کردند که او بدون شک همان
فرد است. به هر حال ما ولدمورت را هم مد نظر قرار دادیم که
بعد از چند سال که قرار بود مرده باشد بازگشت، گرینلوالد بیشتر
از ولدمورت نباشد چیزی هم از او کم ندارد و باز هم اگر فرض
کنیم که او نواده اوست به هر حال چیزی از وخامت اوضاع
کاسته نمی شود... این گریندوالد نوظهور بسیار نیرومند و
خطرناک است...

با توجه به حرفهای وزیر بلغارستان باید از خود بپرسیم که اینبار
چه کسی در مقابل سیاهی قد علم خواهد کرد، آیا دامبلدور نیز که
در قدرت هم پای این لردهای سیاهی است برای نجات ما به دنیا
باز می گردد و یا قهرمان زنده دنیا هری پاتر با او روبرو می
شود... و شاید قهرمانی جدید در راه باشد؟ قهرمان بعدی کیست؟

ادوارد وقتش را برای خواندن نظر کارشناسان هدر نداد. روزنامه
را جلوی صاحبش گذاشت و بدون تشکر از صاحبش از جای خود
بر خواست. صبحانه خوردن را کاملاً از یاد برده بود و در حالیکه
در فکر بود به سمت اولین کلاس آنروز می رفت. به خوبی
پیشگویی سناتور پیر را به خاطر داشت. جادوگر سیاه ظهور کرده
و بزودی دنیا را حتی از ولدمورت هم بیشتر در تاریکی فرو می

برد. ادوارد باید بدون در نظر گرفتن اتفاقات بعد از آن برای نبرد حاضر می شد. ادوارد تنها یک هدف داشت... شکست دادن این جوجه جادوگر و اثبات خود به تمام دنیا. روزی که همه او را بزرگترین جادوگر تمام دوران بدانند. اما وقتی به خاطر آورد که آلبوس پاتر در این پیشگویی چه نقشی دارد کمی احساس خطر کرد. ادوارد از این احتمال که آلبوس پاتر این افتخار را از او بدزد متفرد بود. اما ادوارد از این رقابت شانه خالی نمی کرد، او با آلبوس پاتر در این رابطه مسابقه می داد و پیروز می شد...

کلاس تاریخ جادوگری یکی از کسل کننده ترین درسهای هاگوارتز محسوب می شد. اما آنروز دستان بالا رفته رز ویزلی حال و هوای کلاس را کاملاً عوض کرد، او پرسید: پرفسور بینز، می شه توضیح بدید که گیلبرت گریندلوالد دقیقاً چه کسیه؟

پرفسور بینز برای لحظاتی رز را از نظر گذراند و بعد گفت: دوشیزه ایوانز سوال جالبی رو مطرح کردن که ارزش داره به خاطرش شورش اجنرو رها کنیم...

سپس به چهره های مشتاق نظری انداخت و ادامه داد: گیلبرت ادموند گریندلوالد، یکی از نوابغ جادوگری در چند صد سال اخیر، بدون شک بزرگترین جادوگر سیاه تمام اعصار قبل از ظهور لرد ولدمورت بود. اون و آلبوس پرسیوال ولفریک برایان دامبلدور که همه اونرو سر آمد تمام جادوگران دویست، سیصد سال اخیر می دونند هر دو در یک سال و با چند ماه اختلاف بدنیا اومدن. هر دوی اونها در مدارس خود به سرعت پله های ترقی رو طی کردند. اونها باهوش و به شکل اعجاب انگیزی نیرومند بودند. البته گفته می شه که دامبلدور از گریندلوالد بسیار باهوش تر و از نظر جادویی نیز کمی از اون با مهارت تر بوده. به هر حال هر دوی اونها برای خود مسیر و هدفی رو مشخص می کنند. بدون شک هر دوی اونها به فکر دنیایی بهتر بودند. اما با اهدافی متفاوت، و مسیری متفاوت برای رسیدن به اون. از اونجایی که بحث ما در رابطه گریندلوالد باید بگم که گریندلوالد می خواست دنیایی رو خلق کنه که در اون جادوگرها ارباب تمام موجودات بشن. اما اون مسیری خون آلودرو برای رسیدن به هدفش انتخاب کرد و تمام قتلها و کثافت کاریهاشرو با یک شعار پوشالی توجیه نمود «برای خوبیه بیشتر» مطمئنا سوال مهم اینه که منظور از خوبیه بیشتر چی بود؟ منظور این بود که هر کاری جادوگرها در دنیایی که اون می خواست خلق کنه می کردند، برای خوبیه جامعه

بود... اونها با این شعار می تونستند هر نوع جنایتی رو در قبال دیگر موجودات مرتکب بشن و از نظر قانونی مصون باشن... اما در نهایت شکست خورد، دامبلدور اونرو در دوتلی طولانی و مرگبار شکست داد، قدرتهاش رو با جادو محدود کرد و اون رو در نورمنگراد، زندان مخوفی که اون برای مخالفینش ساخته بود اسیر کرد. شایعاتی در مورد مردنش وجود داشت اما هیچ کس واقعا باور نمی کرد، اون گیلبرت گریندلوالد بود... البته باید بگم که داستانهایی هم راجع به دوستی دامبلدور و گریندلوالد وجود داره، و اینکه آلبوس دامبلدور مبتکر شعار برای خوبیه بیشتره، اما این داستان از سوی بعضی تایید و از سوی بعضی ها رد می شه و هر دو طرف دلایلی برای موضع گیریه خود دارند. من با توجه به سالها شناختی که روی دامبلدور داشتم باید بگم که به این داستانها اعتقادی ندارم. دامبلدور بزرگترین جادوگری بود که من در این ششصد و خورده ای سال دیدم و دید من نسبت به اون دید یک دوست به دوست نیست، دید یک تاریخدان به یک شخصیت مهمه...

آنا رابینسون که در کنار خواهر دوقلویش بر روی صندلی نیم خیز شده بود پرسید: اون و ولدمورت چه فرقهایی با هم داشتند؟

پرفسور بینز مشخصا برای اولین بار و شاید هم برای آخرین بار در کلاس آنها لبخندی زد و گفت: یک سوال خوبه دیگه از دوشیزه پتیل...

سپس رو به کلاس ادامه داد: اولین و مهمترین فرق اون دو تا این بود که گریندلوالد دیگر موجودات به خصوص ماگهارو پست تر از جادوگرها می دونست اما از اونها منتفر نبود، در حالیکه ولدمورت به اندازه تمام دنیا از اونها نفرت داشت... گریندلوالد می خواست حاکم دنیا بشه اما براش هیجان انگیزتر بود که جادوگرهارو به اربابی برسونه در حالیکه ولدمورت حریص بود و تنها به برتریه خود بر دیگران فکر می کرد... گریندلوالد تا وقتی که دوستی مانع اهدافش نبود به اون احترام می گذاشت اما ولدمورت، هرگز در زندگیش دوستی نداشت، ولدمورت همرو به چشم ابزاری برای رسیدن به هدفش می دید و بر همین اساس مجموعه ای رنگارنگ از نوکرهارو دور خودش جمع کرده بود... و خوب در نهایت چیزی که قطعیت داره اینه که ولدمورت از گریندلوالد نیرومندتر، باهوش تر و حقه باز تر بود... دامبلدور بارها و بارها در حضور من گفت که اون بهترین و باهوش ترین دانش آموزی بوده که تا اون زمان به هاگوارتز پا گذاشته و اون رو بالا تر از همه دانش آموزان تاریخ هاگوارتز که خودش هم

جزئشون بود قرار داد... من خودم جزء استادان اون بودم و باید بگم که این حرف کاملاً حقیقت داره... تام مارولو ریدل یا همون لرد ولدمورت، نیرومندترین جادوگری بود که تا اون زمان به هاگوارتز پا گذاشته بود...

اسکورپیو مالفوی سوالی که در ذهن ادوارد و خیلی های دیگر بود را بر زبان آورد و گفت: پس چرا همه می گن آلبوس دامبلدور بزرگترین جادوگر یکی دو قرن اخیره؟

جواب بینز ساده و کوتاه بود اما ادوارد را لرزاند: دامبلدور به خاطر بزرگ بودن نیروی جادویش بزرگ نبود، بزرگیه منشش اونرو بزرگ کرده بود...

با قدرت و صلابت ذاتیش بر روی سنگ فرش دنیایی که از بدو تولد شناخته بود حرکت می کرد. او دیگر از بودن در این مکان کوچک خسته شده بود. ذخیره غذایش که همان موشها بودند به سرعت در حال کاهش بودند و هیچ امیدی به این موضوع نداشت که ارباب عجیب غریبش به او کمکی بکند، از خدمت کردن به او

راضی نبود اما چاره دیگری هم نداشت. در صدای مرد قدرت نهفته بود و او توان مخالفت با آن قدرت را نداشت. صدای اربابش را شنید که گفت: تا دقایقی دیگه راه خارج شدن از اینجا رو بهت یاد می دم و می گم که چه نوع غذاهایی باید بخوری...

_ اما ارباب چطور می خواین بگید؟

_ جادویی که روی مادرت گذاشتم به تو منتقل شده، فکر می کنم کار نوادم باشه... با کمک اونها موفق می شی...

_ اما ارباب اگر کسی مثل شما با من روبرو بشه می تونه من رو وادار به هر کاری بکنه...

_ با توجه به جادوهایی که به تو منتقل شده تو فقط از من و یا نواده من حرف شنوی خواهی داشت... و با توجه به اینکه همه نوادگان من مردن...

صدای مرد با خشم و درد کمی ساکت شد و بعد با نفرت ادامه داد:
تو می تونی بر راحتی خوش بگذرونی...

برق درون چشمان و لدمورت بدون شک به او رفته بود، زیرا
چشمانش درون تابلو به روشنی می درخشید...

بعد از کلاس رز از دوستانش جدا شد تا از مسیری کوتاه خود را
به کتابخانه برساند. ادوارد که به این مسئله پی برده بود، شروع به
تعقیب او کرد. دو سه روزی از کلاس بینز می گذشت و ادوارد
بعد از اولین تمرین کوئیدیچ پی برد که استعدادش در جادو
سواری به اندازه استعدادش در جادوگری بالاست و این مایه
خرسندی بود. رز ویزلی به درون راهرویی پیچید و ادوارد کمی
صبر کرد تا بهانه ای برای صحبت با او پیدا کند. بعد از آنکه به
یاد درس تغییر شکل افتاد لبخندی زد و به درون راهرو وارد شد
اما دیدن صحنه ای او را در جا خشک کرد. ماری غول پیکر به
آرامی به رز نزدیک می شد و بزودی به او حمله می کرد. به
سرعت از روی نشانه هایی که درون یکی از کتابهای هاگرید
خوانده بود مار را شناخت و چند جادو را اجرا کرد. اولین جادو
روبانی را از غیب روی چشمان او ظاهر کرده و سخت گره زد.
جادوی دوم خمیری سبز رنگ تولید کرد که آن هم به روبان
اضافه شد و جادوی سوم برای اطمینان بیشتر بخار فشره آب را

به دور سر مار درست کرد. مار که غافلگیر شده بود با خشم خود را به زمین کوبید و دهانش را باز کرد. رز با ترس و شگفتی روی زمین پهن شده و قدرت تکان خوردن نداشت. ادوارد که به سمت او می دوید فریاد زد: پاشو رز، فرار کن دختر...

هیجان و اضطراب در صدای ادوارد نیز مشخص بود. مار که گویی دشمن نامرئیش را شناخته بود سرش را به سرعت به طرف ادوارد چرخاند. اما ادوارد با مهارت از روی سر او جستی زد و با دست چپ روی زمین فرود آمد و چرخشی زد. وقتی به حالت نشسته در آمد به رز رسیده بود و در کنار او بود. به آرامی گفت: پاشو رز، تا چیزی نفهمیده باید بزنیم به چاک...

اما رز که همچنان با دهان باز به مار نگاه می کرد، از جایش کوچکترین تکانی نخورد. مار که با زبانش محل آنها را تشخیص داده بود خود را به سمت آنها پرت کرد. ادوارد در حالیکه دو دستی چوبش را چسبیده بود جادوی امپدیمنتا را اجراء کرد و مار روی هوا متوقف شد. به صورت طبیعی این جادو روی باسلیسکها بی اثر بود اما جادوهای ادوارد هم هیچ وقت بصورت عادی اجراء نمی شدند. ادوارد که اینبار با کمی فشار جادو را نگه داشته بود فریاد زد: لعنتی از جات تکون بخور و فرار کن...

با فریاد او رز به خود آمد و چوبش را کشید اما ادوارد با لحنی آرامتر گفت: فرار کن و کمک بیار...

رز با حالتی نامتعادل بلند شد تا برود اما پیش از آن در مقابل چشمان پر از ترس آن دو مار جادو را شکست و دوباره به سمت آنها خیز برداشت. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. ادوارد رز وحشت زده را در آغوش کشید و چیزی را رو به مار فریاد زد. لحظات سپری شدند اما از مار خبری نشد. وقتی ادوارد رز وحشت زده را رها نمود مار را دید که با حالتی مطیع روی زمین خود را جمع کرده. به رز نگاه کرد و با شگفتی متوجه شد که چشمان رز اینبار اینبار وحشت از او را منعکس می کند. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما او به سرعت از آنجا پا به فرار گذاشت. با چشم او را دنبال کرد و بعد دوباره به مار نگاه کرد. آخرین چیزی که فریاد زد کلمه نه بود که خطاب به مار گفته بود. همان زمان مار شروع به صحبت کرد و ادوارد را از جا پراند. او گفت: اربابی که اون پایین هستند گفتن همه نواادگانشون مردن... اما ضاهرا اشتباه می کردند...

_ ارباب اون پایین؟

_بله، اگر بخواین می تونم بهتون نشونشون بدم...

ادوارد از صحبت کردن مار شگفت زده نشد، زیرا فهمید که او نیز به خاطر ولدمورت مار زبان است. اما چیزی که او را شگفت زده کرد اربابی بود که از آن نام برده بود. به سرعت به دو طرف راهرو نگاه کرد و گفت: لونترو به من نشون بده و بعد صبر کن تا خودم سراغت بیام...

هنوز هم به خاطر اتفاقات افتاده گیج بود اما می دانست که باید فوراً به دیرشان برگردد. مار می توانست فعلاً منتظر ارباب جدیدش باشد...